

اوسنه‌ی

باباسبحان

محمود دولت‌آبادی

اوسنه‌ی باباسبحان

محمود دولت آبادی

تهران ۲۵۳۶

مجموعه آثار باباسبحان
جلد اول
مجموعه آثار باباسبحان
جلد دوم
مجموعه آثار باباسبحان
جلد سوم
مجموعه آثار باباسبحان
جلد چهارم
مجموعه آثار باباسبحان
جلد پنجم

۱۳۴۷ چاپ اول
۱۳۴۹ چاپ دوم
۱۳۵۰ چاپ سوم
۱۳۵۰ چاپ چهارم
۱۳۵۱ چاپ پنجم
۲۵۳۶ چاپ ششم

دولت آبادی، محمود
اوسنی بااسبحان
چاپ افست نوبهار
حق چاپ محفوظ است
انتشارات پیوند / انتشارات شبگیر
شاهرضا مقابل دانشگاه

بہ: سعید سلطان پور

در این داستان پاره‌ای لغات و اصطلاحات ولایتی به کار آمده که خاص نواحی
بی‌هق است و در آخر کتاب صفحه‌ای به توضیحشان اختصاص داده شده است.

بابا سبجان به لب بام نگاه کرد. آفتاب رفته بود. برخاست، خاکهایی را که به خشتک تنبانش نشسته بود تکاند و بطرف گودال رفت. دوتا بوته خاری را که لب گودال افتاده بود برداشت روی پشته‌ی خارپراند و به طویله رفت. آخور را پاکیزه کرد، یک غربال کاه و یک بادیه جو توی آخور ریخت و از طویله بیرون آمد. بطرف چاه آب رفت، پشته‌ی کلخچ را از دهنه‌ی چاه برداشت خاری را که بزیر ناخنش فرورفت بیرون آورد و دلو را به چاه انداخت، یک دلو آب بالا کشید و باز پشته را سرچاه گذاشت. آب دلورا به آفتابه ریخت و آفتابه را آماده لب گودال گذاشت. کمرش را باد گرفت، بزحمت راست شد، خودش را از لب گودال پس کشید، بدیوار تکیه داد و خوش خوشک پای دیوار نشست مرغها به لانه‌شان خزیدند و بابا سبجان فکر کرد و قتیکه برخیزد خشت در

لانه را بگذارد.

شوکت آمد. روی پامایش بند نبود. کوزه را به کنج دیوار تکیه داد، پای کوزه نشست و دست روی شکمش گذاشت. رنگش سفید شد و نفسش به شماره افتاد. بابا سبجان برخاست، خشت را جلوی لانه‌ی مرغا گذاشت و بطرف عروسش رفت:

— چه خبرته دختر؟

شوکت لبهایش را جوید:

— هیچی... سرحوض شلوغ بود.

بابا سبجان بغل کوزه نشست، به رنگ و روی شوکت نگاه کرد و

گفت:

— تقصیر خودته عمو جان... منکه از آوردن يك کوزه آب دریغ نمیکنم. تو خودت نمیتونی آرام بنشینی... جنب و جوش زیادی برای تو خوب نیست؛ تو دیگر حالا دونفری. باید بقدر دونفر مراقب خودت باشی. از فردا دیگر خودم میرم پی آب... کار، من و تو چی گفته؟... حالا بهتر شدی؟

شوکت نفس بلندی کشید، آب دهنش را قورت داد و دستش را بدیوار گرفت که برخیزد:

— يك کمی.

بابا سبجان گفت:

— میخوای يك پرزیره‌ی سیاه بانبات برات دم کنم بخوری؟... یام

میخوای برم پی مادرت؟ ها؟

شوکت گفت :

– نه ، نه . خودش خوب میشه. حالا خودم دوادم میکنم. نمی‌خوا
به اطاق رفت و لامپا را از لب طاقچه برداشت که گیرا کند.
باباسبحان بزغاله را از لب تنور پائین کشید، سر به طویله داد و

پرسید :

– تو که بیرون بودی اذان را شنیدی؟

شوکت از اطاق گفت: «نه»

باباسبحان کوزه را برداشت به طویله برد، آبش را به تغار ریخت
و بیرون آمد ، سرش را پائین انداخت و بطرف دالان رفت:

– تا سماور جوش بیاد من میرم يك راه آب بیارم.

شوکت گفت : حالا که کوزه آب داره .

باباسبحان گفت:

– خالیش کردم توی تاغار.

و رفت .

شوکت پای در یله شد. سرش گیج بود ، دلش شوری میشد ،
چشمهایش سیاهی میرفت و شیرینی درد را در همهی رگ و پپی‌ش حس
میکرد . دیگر آنقدرها به ماهش نمانده بود. حتی از بیست و پنج روزهم
کمتر. و او روز می‌شمرد . پسر بود؟. انشاءالله . صالح که گفته بود
«هرچه باشد قدمش روی چشم». شوکت هم جوری لباس دوخته بود که
زیبنده‌ی هر دو باشد. پسر و دختر. میشد که دو تا باشند؟ مادرش گفته بود:
«کمتر زنی شکم اول دو قلوب دنیا آورده» و شوکت خندیده بود.

درد کم شد. شوکت راحت نفس کشید، گوشه‌های چشمش را خشک کرد، استکان نعلبکی‌ها را دستمال کشید، توی سینی چید و به دم درآمد. خانه در غروب غرق شده بود. از کوچها، از دشت و از دور آبگیر مهمه‌ای گنگ و سبک همراه با صداهائی شناس بگوش میرسید: عز کشیدن گاو، شیهه‌ی مادبان، برخورد سم قاطر، درای گوسفند، غریو مرغابی و نعره‌ی يك مرد.

رعیت ازدشت به رباط باز می‌گشت.

درصدا کرد و شوکت چشم به دهنه‌ی دالان دوخت. صالح بود. قد کشیده و خسیدگی شانه‌هایش از دور مشخص بود. خرسياه از گودال گذشت و به طویله رفت. صالح دنبالش دوید، خورجین را برداشت و از طویله بیرون آمد:

— حرومی انگار کوه کنده. طاقتش نیست خورجین از روش وردارن.

شوکت جلودر ایستاده بود:

— خدا قوت:

صالح خورجین را انداخت:

— خدا نگهدار. دلت چطوره؟

— خوبه. گاهی می‌گیره، گاهی یله میده.

صالح بطرفش رفت:

— قرص می‌گیره، یا نه، شوخی شوخی میکنه؟

شوکت نمی‌خواست شویش را دلواپس کند. گفت:

- شوخی شوخی میکنه.

صالح جلوپای شوکت ایستاد، گوش روی شکم او گذاشت ؛
يك لحظه ماند و لبخند شیرینی به ته صورتش دوید:

- باید کراهی جلبی باشه؟!

شوکت کلاه شویش را برداشت ، آنرا محکم روی کاکلهایش
کوفت و گفت:

- به خودت رفته... بیاتو.

سر آستین صالح را گرفت و کشید.

صالح گفت:

- دست و بالم را بشورم...

و بطرف چاه آب رفت.

شوکت لامپا را آورد ، بیخ چارچوب در گذاشت و گفت:

- بابا سبحان براهمه آب ور کشیده .

صالح گفت:

- بیچاره پیرمرد . بیکاری آزارش میده ... حالا کجارفته؟ لب

استخر که انگار نبود؟

شوکت گفت:

- کوزه را خالی کرد و رفت آب بیاره .

صالح گفت:

- مگر تو کجا بودی که او را بانیم من ریشش راهی سر آب کردی؟

شوکت آفتابه را از دست صالح گرفت ، آستین پیراهن او را بالا

زد و گفت :

- مگر من گفتم بره آب بیاره؟ خودش آرام نمیتوانه بگیره. وگر نه من که هرجوری بود رفتم و کوزه‌م را آب کردم آوردم .
صالح نرم شده. به چرک‌بھائی که از نوک انگشتهایش می‌چکید نگاه کرد و گفت:

- پس دیگر آب میخواست چیکار ؟
شوکت گفت:

- خوب آبی را که من آورده بودم برد تو تا غار خرخالی کرد.
صالح گفت:

- این را دیگر به‌اش میگن «شوبازی*». آدم با دوشش بره از حوض آب بیاره و تو تا غار خرخالی کنه که روزی سه کش از لب آب رد میشه!
کم کم داره عقل از سرش می‌پره.
قبضه‌ای آب بصورتش زد، پوف کرد، گوشه چشمهایش را مالید و گفت :

- دیگه نگذاریش کوزه دوشش بگیره بره لب آب. خوبیت نداره.
مردم به‌اش میخندن.

شوکت آفتابه را روی دستهای صالح خالی کرد و گفت :

- خودت به‌اش بگو. او که حرف من را گوش نمیکنه . میگه تو دیگر دونفری؛ نباید کارای سنگین بکنی. بعدش هم، اصلا او از بیکاری به‌عذابه. صبح تا شام دم‌لانہی مرغا روبه آفتاب نشسته‌س و ناخنای پاش را نگامیکنه .

صالح گفت :

- حقم داره پیرمرد . کسیکه عمرش را تو صحرا گذرانده بر اش ناگواره که از بام تا شام کنج خانه بنشینه و به مرغا ارزن بده .
شوکت گفت:

- این بزغالهم که بر اش بلا شده . نمیگذاره به موی رشتنش برسه
اقلا .

صالح گفت:

-دیگه دو سالی میشه که دست بکار صحرا نزده،ها؟
شوکت گفت:

- کارای خانهرم میکنه . اما دلش راضی نیست . کسرشأنش میدانه .
توهم که مانعش بیایه بیابان اقلا بر اتان يك كتری چای جوش بیاره .
صالح گفت:

- با او کمر عینا کش بیایه بیابان چای جوش بیاره یا حواس من و
او بچه را پریشون کنه ؟
شوکت گفت:

- از همین که عینا که به عذابه .

صالح از لب گودال برخاست ، سرش را تکاند ، پشتش را خم کرد
و به اطاق رفت . صورتش را که به گوشه‌ی پرده پاک می کرد گفت:
- پس او ننه‌ی تو چیکاره‌س ؟ کسرشأنشه يك كوزه آب بر اخانه‌ی
دخترش بیاره ؟
شوکت گفت:

- تورا خدا صالح . انگار او از خودش کار نداره که دم بساعت
بیایه کار خانه‌ی من رابکنه.

لامپارا نزدیک سماور ، توی سینی گذاشت.
صالح کنار دیوار یکزانو نشست، کف دستش را زمین گذاشت ،
بازویش را ستون کرد و گفت:

- بریزیک پیاله چای ، بریز. او رخت و لباس کرور کرور جهود
ونصارا رو می‌شوره، اما بما که میرسه انگار بخدا میرسه. خانمی هاش را
میاره اینجا.

شوکت گفت:

- زیره‌ی سیاه دم کردم . میخوای از او یک استکان بخور.
صالح موهایش را از روی چشمش پس زد ، استکان چای را
جلوش کشید و بشوخی گفت:

- طوریم نیست که زیره بخورم.

شوکت خجالت کشید و گفت:

زیره‌ی سیاه رو همه میخورن... پس کومسیب !

- بچه‌ها داشتن لب استخرترنا بازی میکردن، اونجا ماند.

شوکت گفت:

- باز الان دعواش میشه و سرو کله‌ی خونی میاد.

صالح استکان خالی را زیرشیر سماور گذاشت و گفت:

- دلش تنگه. از صبح تا غروب یکسره مثل خرکار میکنه. غروبم

اگه بخوام حبسش کنم که ...

شوکت لبخند زد و گفت:

- يك چیزی می‌خوام بگم.

- انشاله که خیره.

- خوب ، بگو.

شوکت مکث کرد ، بعد گفت:

- انشاله گوش شیطان کر، بعد که بجهت به خیر و خوشی دنیا آمد

بریم مشهد. همه مان ، بابا سبحان و مسیوم .

صالح خندید و گفت:

- خیال کردم چی می‌خواه بگه ! گوش شیطونم که کر نباشه

نمی‌توانیم بریم قوم جان.

- از خرجش می‌ترسی؟

- نه از خرجش. تا او وقت ما غرق گندم کاری بیم .

- حالا دو ساله که پشت گوش میندازی . خوبه که خودت نذر

کردی .

- همیشه که کارم را اول کنم و پی نذر برم که، خوب بالاخره يك روز

میریم . امام که از جاش فرار نمی‌کنه.

شوکت گفت:

- پس ما کی می‌توانیم چار روز از این قال بیرون بریم؟ يك فصل که فصل

کشته. يك فصلم که فصل درو! بعدم که پالیز و پنبه س. بعدشم که هزار کار دیگه.

صالح گفت:

- انشاله سال دیگه همین موقع. که بچه هم يك هوا جان گرفته باشه. تو

هم سر حال و قبراق باشی، من هم تا آن وقت شاهی صناری جمع کنم و يك ده روزی راه بیفتیم به سیاحت و زیارت. شاید بابا سبحان و مسیم بردیم. صدای پا آمد. صالح به بیرون نگاه کرد. بابا سبحان بود. کوزه را بغل گرفته بود و نفس نفس میزد. با احتیاط از کنار گودال گذشت، کوزه را بدیوار تکیه داد و به دم در آمد. دستش را به چارچوب در گرفت، سرش را به اطاق برد و با چشمهایش آنرا واریسی کرد:

- آمدی؟

صالح گفت:

- سلام علیکم.

- چه دیروقت؟

- خوب دیگه، دیر راه افتادیم. تو راهم مسیب يك کمی معطل کرد،

دیرتر رسیدیم.

- حالا کومسب؟

- لب آوگیر، از آنجا رد شدی ملتفتش نشدی؟

- مگه آنجا یکی دو تا آدم هست که من ملتفت او بشم؟ پنجاه تا

آدم مثل بره بزغاله ریختن میان هم و معلوم نیست چیکار دارن میکنن. اویم با این چشمای من که کرایه میخوان تا جلوشان را به بینن.

صالح گفت:

دارن «بادشاه وزیر» بازی میکنن.

بابا سبحان گفت:

- از چیغ و ویغشان معلوم بود که یکی را دارن با ترنا میزنن.

شب و ترنا بازی؟!

مانجا، بیرون درپای پله نشست ، کیسه چپش را از بغلش بیرون آورد و ادامه داد:

- نمیگن تو این تاریکی سر ترنا بچشم یکی بگیره و کورش کنه. چپش را چاق کرد و با خودش گفت :

- آدم تا وقتی جاهله دست کمی از خرنداره. صالح گفت:

حالا چرا اونجا نشستی! و رخیز بیا بخانه.

بابا سبجان گفت: میام، بگذار یک نفسی تازه کنم.

شوکت چای و چند جبه قند برد و کنار دست بابا سبجان گذاشت. بابا سبجان گفت:

- نمی خوام حالا. وردار ببرش. باید اول دست و پنجه مرا بشورم، بعد. صالح گفت :

- بابا تو هم کارات لنگه‌ی کارای ملا نصرالدین شده! سر حوض-

میری دست و پنجهت را نمی شوری ، کوزی آب خوردن را توی تاغار

خر خالی میکنی و بعد از پنجاه سال عمر میری با دوش آب میاری! آنهم

جلو چشم دوست و دشمن ؛ تازه اینموقع شب که پیش پاتو نمی بینی .

منکه ملتفت نمیشم.

بابا سبجان سینه اش را از دود خالی کرد و گفت :

- من اینقدر ا عقلم میرسه که آب خوردن را جلو خر خالی نکنم.

اما از قصد اینکار را کردم و کوزه را دوشم گرفتم تا این دختر دیگه سر

حوض نره . او دیگه نباید بارای سنگین تراز یک بادیه ورداره . امانتی را که تا اینجا آورده باید سالم بمنزل برسانه . من مگه چیکارم میشه ؟ چیزی ازم کم میشه که برم آب بیارم ؟ برای خودم و بچه‌هام آب میارم . برای دیگران که سقائی نمیکنم تا خجالت داشته باشه ؟... این چیزا بره عار و ننگ نیست . ننگ اویه که نون توی سفرهت نباشه ، ملتفتی ؟

صالح گفت:

- آخه خوبیت نداره که آدمی با این سن و سال کوزه روی دوشش بگیره و قاطی صد تا زن بره سر حوض . این کار زناس . حالا اگه شوکت نمی‌خواه بره سر حوض به مسیب می‌گم غروب به غروب دو تا کوزه آب بیاره . او هنوز جره‌س ، عیب نداره . اما تو دیگه خوبه نری . بابا سبجان برخاست . خاکستر چپ‌ش را تکاند و بطرف چاه آب رفت . دلو را به چاه انداخت و با خودش گفت:

- معلوم نیست اینهمه دعایه‌ها شما از کی ارث بردین !
و همانجا صدای صالح را شنید:

- تو وقتی بارور میداری طوریت میشه ؟
شوکت سرش را پائین انداخت .
بابا سبجان از سرچاه صدایش را بلند کرد:

- معلومه که میشه . یعنی می‌خواه سقش تاتو بگردن بگیره که طوریش میشه ؟

شوکت سرزانی صالح را فشرده و صالح کوتاه آمده و خندید:

- شام چی داریم؟

- گوشت .

باباسبحان وارد شد. دست و صورتش را با بال نیمتنه اش پاک کرد
و کنار سماور نشست.

شوکت برایش چای ریخت و صالح بالشی بطرفش انداخت.
باباسبحان بالش را گرفت، زیر دستش گذاشت و گفت:

- خوب؟ تعریف کن. کارا چگونه؟ پیش میره؟

صالح چای هفتمش را خورد و گفت:

- آگه جفتی باشیم تا سر ماه لاش میشه . اما آگه بخوایم فعله ببریم
دو روزه تمامه.

باباسبحان گفت :

- فعله میخوای چکار؟ حالادیکه صنار گوساله چیه که هفت صنار
گردن بندش باشه؟ خودتان امید بخدا شانه تاکنین سرچار روز لاشش
کنین بره.

صالح گفت :

- خیال خودمم همینه. مسیب ماشاله جای دو تا مرد کار میکنه . اما
اینجوری که بادمیادوشامه می جنبه، امسال سال آخریه که ما رو این زمین-
کشت میکنیم!

چشمهای باباسبحان به صالح دوخته شد:

- که چی یعنی؟

صالح خندید و گفت:

هیچی ، همچنین بنظر میاد که میخوان این يك لقمه زمین را از ما-
واستونن .

- کی می خواد همچی کاری بکنه؟

- صاحبش .

- زنکه ؟

- مگه صاحب دیگه ای هم دارد؟

بابا سبجان چای ته نعلبکی را هورت کشید ، استکان را جلو پایش
گذاشت و گفت:

- نه خوب ... غیر از او که نه ... اما گفتم شاید ... تا حالا که

خط و خیری نبود؟

صالح گفت:

- چرا . چند وقتیه ... چند وقتیه که یعنی چند ماهی میشه پسر صدیقه گدا

دوروبر «عادله» موس موس میکنه . عادله هم ایجوری که میگن بدش نمیا
ارباب او باشه .

بابا سبجان پرسید:

غلام فسقوری؟

- همچی خیال میکنم .

بابا سبجان گفت:

- چه کسی؟! تو رباط آدم قحطی بود؟ پسر صدیقه گدا؟! اصلا مگه او

پسرهی نره خریبعا از کاره؟ اگه از کار بود که حال و روزش این نبود .

صالح گفت :

- هست یا نیست او از اجاره‌ش میرسه . به کارش چکار داره؟
باباسبحان چپش را توی کیسه فرو برد و با خودش غرزد :
- باز این لقمه‌ی حرام تو چشم ما خار شد.
صالح گفت :

- مرگ خودش! ایندفعه نه هر دفس . خار باشه یا درخت اره‌ش
میکنم ... درد او را من میدانم. اون نه مرد کسب و کاره، نه مرد اجاره
داری . می‌خواه یک جوری بمن پيله کنه و ضرب شصت نشون بده.
باباسبحان حرفهای صالح را نشنید و گفت :

- چه جوری میشه یعنی؟ يك دانگ این زمین که به اسم تویه . یعنی
به اسم زننه . پس اوزنکه چطور می‌توانه يك همچو زمین شراکتی را با
اختیار خودش بدست دیگری بده؟
صالح چپ را از دست پدرش گرفت و گفت : خود منم تو همین
فکرم .

باباسبحان گفت :

- نه که نمیشه. کل زمین که به اختیار اون نیست. حرفش نمیرسه،
میرسه؟

صالح گفت :

- چی بگم؟ منکه نمی‌توانم از او حرف بزنم؟ لابد يك حسابی کرده
که میخواه یوغ ورتاب بندازه .
باباسبحان دل به‌شک به صالح نگاه کرد:
- باهش سرسخن شدی؟
صالح گفت :

چه سرسخنی؟

بابا سبحان گفت:

- پس چی؟ مگه ارث پدرش را از ما میخواه؟ چه عداوتی میشه با ماداشته باشه؟ منکه هیچوقت به او بی حرمتی نکردم. هر سال هر سال مگه اول فصل که میشه خودت يك بار میوه‌ی تیر و نوبر در خانه ش نمی‌بری؟ مگه يك سال گفتی که صدتومن از بابت اجاره‌ت از ما نگیر؟ نگفتی که. خوب، پس مگه آزارم راغ داره یا توی دلش کرم افتاده که بخوا سربی درد مسلمانی را بدرد بیاره؟

صالح گفت:

- منکه نمیدانم. این حرف‌ها را باید به او گفت... شام درسته؟ شوکت برخاست، از اطاق بیرون رفت تا گوشه‌شان را که بیخ تنور زیر نخاله بارشده بود، نگاه کند. صالح دستش را ستون‌گردن کرد ولم داد؛ و بابا سبحان دنباله‌ی حرفش را گرفت:

- شاید اصلا از ریشه دروغ باشه. کی این خبر را بتو داد؟ صالح محتاج خاموشی بود. چشمش روی پلاس خیره مانده بود و دلش میخواست بابا سبحان آرام بگیرد.

بابا سبحان پرسید: ها؟ کی این خبر را داد؟
صالح گفت:

- گفتن دیگه. بالاخره یکی گفت.

بابا سبحان سماجت کرد:

- آخه اون آپارتی به کی پیغام داده؟ من نباید بدانم؟

صالح بی اختیار گفت:

- به يك فرمساقي. چه ميدانم به كي؟ به پسر آفای گل.!!... هي دنبال
حرف راميكشه!

لبهای باباسبجان مهرشد. سرش پائین افتاد و خاموش ماند.
صالح شرم کرد. تا حال روی باباسبجان جیغ نکشیده بود. مایل
بود حرفی بزند تا جای بددهنی اش را بگیرد. اما بخودش ندید. خسته بود.
دلش خواست زودتر شام را بخورد و بخوابد.

شوکت از بیرون گفت:

- درسته، بیارم؟

صالح گفت:

- بیار.

باباسبجان خاکستر چپش را بیخ دیوار تکاند و گفت:

- اجاره‌ی امسال را تا حالا چرا نبردی به اش بدی؟

صالح گفت:

- فردا میبرم میدم.

بابا سبجان با خودش گفت:

- باید زودتر بر اش می بردی. زن طایفه خوی بچه یتیم را داره.

تا پولش زیر سرش نباشه خوابش نمی بره.

صالح به پدرش نگاه نکرد. گفت:

- هنوز که مانده تا سالش برسه. زودتر از این به اش بدم؟

ترس دل باباسبجان را میخورد. گفت:

- نه خوب. اما اول آخر جان دادنی را باید داد. تا هم فکر و خیال خود آدم راحت باشه، هم بهانه‌ای به کسی داده نشه. دست تنگم که شکر خدا یستی .

آواز درهم و گنگ مسیب از پناه دیوار شنیده شد. درخانه صدا کرد و او از دالان پا به حیاط گذاشت، یکسره به اطاق آمد، گیوه‌هایش را کند، جفت کرد و نزدیک سماور نشست: بابا سبحان دستش را جلوی -

سینه‌ی او گذاشت و گفت :

- بخیز عقب ، می سوزی .

مسیب گفت :

- چای، چای می خوام.

صالح گفت :

- کنار برو، کنار تر. ها... به کمی دیگه... خیلی خوب... .

حالا زن برارت میاد چایت میده.

شوکت وارد شد. «هر کره» را کنار سماور گذاشت، نشست و به

مسیب گفت :

- خدا قوت .

مسیب گفت :

- چایم بده. خوش آمدی .

شوکت گفت:

- الان. بیا.

یک استکان چای جلو مسیب گذاشت، سر «هر کره» را برداشت و

بخار چربی از آن بیرون زد.

مسیب استکان را خالی کرد و به صالح گفت:

- زنجیرم دو تکه شد.

بابا سبحان سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد:

- باز حیوون را زدی؟

صالح گفت:

- نه. حکما بدیوار زده.

چشمهای درشت و پرسفیدی مسیب به روی برادرش خندید:

- به چنار .

بابا سبحان گفت:

- این خربازی یا چیه از خودت در میاری؟ نمیگی يك وقت زنجیر

برگرده و کورت کنه؟

مسیب به صالح گفت:

- يك زنجیر کلفت آهنی برام بخر. از او ارد کانی‌ها.

صالح چار زانو نشست و گفت:

- خیلی خوب. حالا بخیز او طرفتر.

مسیب کنار خزید، بابا سبحان سماور را کنار گذاشت،

شوکت سفره‌ی چهار خانه را وسط اطاق پهن کرد و مردها دورش را

گرفتند.

هنوز از جگری که میان پنجه‌های غلام فشرده شده بود بخار بر می‌خاست. به کاروانسرا پیچید، به اطاق خالورفت، مجمه را از کنار دیوار برداشت، جگر را میان مجمه انداخت و چاقویش را بیرون کشید و کنار مجمه نشست. یکسر جگر را به دندان و سردیگرش را به انگشت گرفت و جگر را درید.

خالو کنار اجاق یکزانو نشسته بود و «بفشی» دود میکرد. نیم مثقالی تریاک روی نعل اسب چسبانده و دو سیخ بلند میان کنده‌های سرخ اجاق فرو کرده بود. به نوبت سیخی بر میداشت سرخی نوک سیخ را روی تریاک می‌چسباند، تریاک دود میشد و خالو با لوله‌ی کاغذی لای لبهایش دودها را بالا میکشید. خالوشانه‌های کلفت، گردن کوتاه، پاهای کج و کله‌ی بزرگی داشت. ساربان پیری بود که دالان‌دار شده بود. غلام که

نشست خالو سرش را با نیمی از تنه اش بطرف او چرخاند، چشمهای برآمده و هارش را به مجمعه دوخت و لبهایش را جنباند :

- او چیه دیگه؟

- جگر

- به او کلونی؟

- جگرشتره .

- سلاخ خانه رفته بودی کله سحری؟

- نه ، پیرشترایوب لنگه را کارد زدم .

- کجا؟ تو بیابانی؟

- نه ، همینجا پشت دیوار کاروانسرا .

- پس همی او بود زاری می کرد؟

- شاید .

- حیوان ...

خالو بطرف اجاق برگشت و سیخی را که مثل خود آتش سرخ شده بود از اجاق بیرون کشید و روی نعل اسب گذاشت و زیر لب غرید .

غلام برخاست ، تکه ای جگر میان مجمعه باقی گذاشت و گفت :

- برای ظهر تفتش بده .

خالو نالید:

- خالی؟

غلام گفت :

- چه میدانم .

بیرون رفت و بطرف کنج کاروانسرا براه افتاد. خروسش آنجا، روی کودها و لای دست و پای مالها می چرید. غلام موج کشید و «لاله» بطرفش دوید. انگار يك بزغاله بود. پهن ، پرپاویکدست سرخ. مثل لاله. چشمهایش مثل دوسکه‌ی مس می درخشید و بالهایش مثل دوبرال باشه لم لم میخورد. لاله در شهرو میان همه‌ی پرنده‌بازها سرشناس بود. تا امروز بانوك خمیده‌اش چشم يك کره و مغز سر پنج خروس را بیرون کشیده بود. غلام خروس را روی شانهاش نشاند و ریزه‌های جگر را دودستی جلو منقارش گرفت و بطرف دالان کاروانسرا براه افتاد.

خالو کنار مجمعه یکزانو نشسته و با کج کارد کهنه‌اش تکه جگر را ریز می‌کرد. غلام خروس را به اطاق پراند و خالو از جایش تکان خورد. خروس روی کنگره‌ی لب مجمعه نشست و خالو از کنار مجمعه پس خزید. به غلام که دم در ایستاده بود و می‌خندید نگاه کرد و گفت :

- پس من را ریشخند کردی لقمه‌ی حروم؟

غلام همراه خنده‌اش گفت :

او تیکه‌ش را وردار دیگه؟

خالو گفت :

- حالا کی می‌توانه دور مجمعه بره؟

غلام خروس را گرفت و گفت :

- يك پیاله بیار به بینم .

خالو پیاله‌ای مسی سائیده شده‌ای به غلام داد و غلام روده‌ای از

جیبش بیرون کشید . دو سر روده با نخ بسته شده بود . غلام نخ را به دندان گرفت ، باز کرد و خونهای روده توی پیاله خالی شد ، از پیاله بخار برخاست و غلام خروس را بطرف پیاله‌ی خون سرداد .
پیاله که خالی شد غلام لاله را بغل کرد ، روی کاکلش دست کشید و از در بیرون رفت .

خالو گفت:

- کجا انشاله؟! -

قرشمال‌ها پشت باروی شهر ، بار انداخته بودند .
غلام گفت:

- سلام علیکم بابا .

پیرمردی که شال زردی دور سرش پیچیده بود و سرتسبیحش گل سرخ داشت صورت سیاه و آبله‌گونش را از دهن چادر بیرون آورد و گفت :

- عليك مسلام مشدی .

غلام زیر گلوی خروسش را خاراند و گفت:

- شنیدم اینجاها يك خروس جنگی خوب پیدا میشه؟

پیرمرد دستش را که تسبیح به آن آویزان بود دراز کرد و گفت :

- اسکندر ... چادر چارمی ... هاوواونجا .

و به چادر خزید .

اسکندر پشت سندان کوچکش نشسته بود و مناقشی را صافکاری

می‌کرد. میانه مرد سیاه چرده، تکیده و بلند بالا می‌بود. موهائی برنگ
مرکب، پیشانی صاف، بینی کشیده و چشمهای سبز داشت.

- خدقوت اسکندر خان.

اسکندر سرش را بالا آورد، غلام و خروس را نگاه کرد و

لبخند زد:

- خدانگهدار برار.

غلام گفت:

- شنیدم خروس خیلی معرکه‌س؟

اسکندر گفت:

- دست‌وردار مشدی. کی گفته معرکه‌س؟

منقاش را روی سندان غلطاند، يك چشمش را بست و منقاش را

نگاه کرد.

غلام گفت:

- نه ولا، شنیدم.

اسکندر گفت:

- حرف مفت زده‌ن.

و زیرچشمی به خروس غلام نگاه کرد.

غلام دم درچار نشست و گفت:

- حالا اینقدر عشوه نکن دیگه.

اسکندر به روی غلام خندید:

- ما غریبیم مشدی. بگذار چار تا انبر و قندشکن درست کنیم بدیم

دست مادر بچه‌ها بره بر امان لقمه‌ای نان بیاره.

غلام گفت :

– دیگه میل خودته.

به خروسش نگاه کرد، روی بالش دست کشید و گفت:

– چند هفته‌ایه پرش بادخورده ، می‌گم تنبل نشده باشه.

اسکندر گفت:

– نومش چیه؟

– لاله.

اسکندر یکبار دیگر خروس را برانداز کرد:

– چه قلدرم هست ما شاله نوم خدا . لاریه؟ بعله مشدی؟

غلام گفت :

– انگار .

اسکندر گفت :

– «دوك» من به‌گرد پاشم نمیرسه ... دوك ... دوك دوك ...

موج ... موج موج موج ... او هووی، او هووی، او هوووی ... بیه، بیه،

بیه ...

دوك از پشت چادر آمد. بلندبالا ، يك لا، و یکدست سیاه بود. آرام

و قراب پیش آمد، روی سندان پرید و نوك بلند و درفش مانندش را جلو

سبیل‌های سیاه اسکندر نگاه داشت.

اسکندر گفت :

– می‌بینیش مشدی؟ صغیره هنوز!

غلام نگاهش رابه خروس اسکندر دوخته بود.

اسکندر به «دوك» گفت:

- نه؟

غلام گفت:

- عوضش تيز معلوم ميشه.

اسکندر گفت:

- ديگه ... اما همپای اون نمیشه ...

غلام گفت:

- شما قرشمالا همه تان عادت دارين بازار گرمی کنين ... حالا

شرط چی؟

اسکندر گفت:

- عشق خودته مشدی. هر جوری که می دانی .

غلام گفت:

- بیست تو من خوبه؟

اسکندر گفت:

- مارا مثل خودت حساب نکن مشدی. هر کی يك بنیه ای داره .

غلام گفت:

- پونزده؟

اسکندر گفت:

- خدا بهات بیشتر بده . اما قوهی من نمیرسه .

غلام گفت:

- ده ؟

اسکندر گفت :

- عیبی نداره. اما من به جاش مصالح میدم.

به انبر، سیخ کباب، قندشکن و چاقوهایش اشاره کرد:

- دسته شاخ شکاری اربابی یم دارم.

غلام گفت :

- آی لنبجه میکنی هه !

یک چاقو، شش سیخ کباب، دو قندشکن، پنج منقاش از میان ابزار

اسکندر جدا کرد و گفت:

- جای ده تومن.

اسکندر گفت :

- جان مشدی زیاده .

غلام گفت :

- چی زیاده عمو؟ ... اصلا من اینارا میخوام چکار کنم؟ ... ده تومن

به هشت تومن خوبه؟

اسکندر لبخند زد:

- نه والا .

غلام گفت :

- ده تومن به هفت تومن، خوبه؟

اسکندر گردنش را کج کرد :

دیگه چی بگم؟ روی ماهت رازمین بندازم؟! بیا دلت رانمی شکنم.

بیا پول را بسپر دست کربلائی عزیز .
هر دو خروسهایشان را بغل کردند و بطرف چادر چهارمی بسراه
افتادند . پیرمردی که شال زرد بسرش پیچیده بود و سرتسیبش گل قرمز
داشت از چادر بیرون آمد و همراه غلام و اسکندر بطرف گودال پناه بارو
رفت .

اسکندر گفت:

- کربلائی عزیز از مشدی امانت بگیر .
کربلائی عزیزده تومن غلام و هفت تومن اسکندر را گرفت و
توی کیسه‌ای که بگردنش آویزان بود گذاشت و هر سه لب گودال پای بارو
ایستادند .

اسکندر گفت :

- خوب؟ مشدی ؟

غلام گفت :

- خودمان وای میستیم لب گودال .
اسکندر عرقچینش را بالا زد، میان موهایش را خاراند و گفت:
- هر جوری که عشق خودته مشدی .
کربلائی عزیز گفت:

- بسم الله الرحمن الرحيم ... یله دین .

خروسها در يك لحظه بمیان گودال پرواز کردند .
اسکندر لب گودال نشست و سیگاری برای خودش گیرا کرد .
کربلائی عزیز روی تکه کلوخ بزرگی که از باروکنده شده بود لم داد .

و غلام سرپانشست و به خروسش خیره ماند .

لاله قامت راست کرد، روی پاهایش استوار شد ، میدان گرفت، گردنش را پیش کشید ، بالهای سرخش را از هم باز کرد و چشمهایش را مثل دوتکه آتش به دوک دوخت. دوک سراپا هراسان و مراقب بود . می گفتی با همه‌ی پرهایش لاله را می باید. بالهایش خیز برداشته و خواب پره‌های گردنش بهم خورده بود. هردو بی آنکه چشم از چشم هم بردارند چرخیدند. همیشه زخم اول را لاله میزد. چشم دوک را نشان کرد و پرید. دوک گردن بلندش را لغزاند و جای نوک لاله خالی شد . لاله چشم دیگر دوک را نشان گرفت. دوک سرش را گریزاند و نوکش را مثل درفشی به زیرشانی لاله فرو کرد و پس گریخت. فاصله گرفتند و دور هم بچرخ آمدند . لاله خشمگین حمله برد و تیزی نوکش روی گردن دوک نشست . دوک مثل شاخه‌ای لرزید و خودش را رهاوند. لاله مهلت نداد و چشم دوک را کمین کرد . دوک لغزید و نوک لاله بالش را گرفت . دوک بزمین خزید و ساق پای لاله را جرانه. لاله لنگید و خودش را روی دوک پراند که دوک دیر بخود آمد و نوک لاله به گوشه‌ی چشمش گیر کرد و خون سرخی از آن کش برداشت .

بیخ گوشهای غلام عرق کرده بود . رگه وسط پیشانی اش برآمده بود و تکه کلوخی را میان پنجه‌های زمختش می فشرد . کربلائی عزیزنیم خیز شده، چشم به گودال داشت و تسبیح توی انگشتهایش بی حرکت مانده بود؛ و اسکندر مثل مجسمه‌ای که از زغال سنگ تراشیده اش باشند، روی پاهایش چمباتمه زده و خشک مانده بود . سیگارش تاته سوخته و

سرخی نوک سیگار به انگشتهایش نزدیک شده بود و او مثل کسی که سحر شده باشد چشمهای سبزش را به روی خروسها مات نگاه داشته بود. می‌گفتی از هر لحظه مراقبت میکنند.

لاله ، لنگان و مغرور، مثل پلنگی تیرخورده پسرفت و جاپایش را قرص کرد . دوک پراز غضب شده بود . انگار شمشیر بود. لاله را در پرتو چشم سالمش قرار داد و به میان دایره‌ی گودال راندش . از پهلو و بال در بال به او حمله برد. و چنان تیز و سبک که لاله فرصت برگشت نمی‌یافت. و دوک دیده نمی‌شد. خودش را یک چشم برهم زدن حتی، از لاله جدا نمی‌کرد. یک تکه سیاهی بود که با سرخی لاله درهم کلاف شده بودند و به خود می‌لویدند.

کلوخ میان پنجه‌های غلام خاک شد و چشمان اسکندر شفافتر شدند. اسکندر تا حال منتظر شیوی خاص دوک بود.

دوک بال‌بهن لاله را زیر پنجه کشید و خود را بر او نیمه سوار کرد. تاج سرخ و لرزان لاله و بعد ، تختی سرش سفره‌ی نوک دوک شد. دوک تاج لاله را درید، حریف را بدیوار گودال چسباند و نوک بلند و تیزش را مثل کلنگ به فرقیش کوبید. لاله لنگید ، دوک شگرد حریفش را خوانده بود . جا خالی داد و کله‌ی لاله در فضا تاب خورد و روی سینه‌ی خسته‌اش ماند . دوک روی پشت لاله پرید ، چنگولهایش را میان بالهای سرخ او فرو برد و مثل فیلبانی روی بالهای برآمده‌ی لاله نشست و به کندن جفره‌ی توی تختی سر لاله مشغول شد.

کربلائی عزیز و اسکندر لبخند به لب، غلام را نگاه میکردند.

غلام تا سینه به گودال خزیده و پاهایش در هوا مانده بود . صورتش سرخ شده و رگهای گردنش بر آمده بود . بی اختیار جیغ کشید و خودش را به میان گودال پرتاب کرد . کربلائی عزیز گفت :

- مشدی . باخت قبول ؟

غلام گفت :

- کشتیش !

خروسش را از زیر پر دوک بیرون آورد و از گودال بالا آمد . دوک بطرف غلام پرید و قوزک پایش را نشان گرفت . اسکندر منعش کرد :

- هووووی ... موج موج موج .

دوک بطرف صاحبش آمد . اسکندر بغلش کرد ، از لب گودال برخاست و همراه کربلائی عزیز بطرف چادرش براه افتاد . غلام لب گودال ، پشت به چادرها ایستاده و دستمال ابریشمی اش را روی سر خروسش چسبانده بود .

اسکندر پشت کلوخ بزرگی ایستاد ، غلام را نگاه کرد و گفت :

- به بخش مشدی .

اما غلام اورانگاه نکرد ؛ چون چشمهایش پراشک شده بودند . اسکندر و کربلائی عزیز پشت چادر از نظر گم شدن دو غلام بطرف سوراخی که توی بارو باز شده بود براه افتاد .

فکر کرد به عطاری شمس برود و برای زخم سر لاله مرهم بگیرد

و بعد به کاروانسرا برود و موتورسیکلتش را سوار شود و سربه راه گورستانی بگذارد. به رباط؟ نه. او در رباط و میان مردم رباط کمتر بند میشد. یکساعت، کمتر یا بیشتر می ماند، چانه می زد و بعد روی موتورش می پرید و رو بشهر. رعیت، زمین، کار و ملخ، همه اش برای غلام کهنه بود. چون دخلی به او نداشت. نه زمین داشت، نه حاصل، و نه کس. پدرش. و قتیکه غلام صغیر بود. کنار خط طرق از خماری مرده بود. برادرش حبس بود. مادرش، مثل شغالی که دندانهایش ریخته باشد روز را شب می کرد. و خودش دائماً از خودش می گریخت. از اینجا به آنجا، از آنجا به اینجا. در هیچ نقطه ای بند نمیشد. نه مرد ده بود و نه آدم شهر. نیشابور، بلوک باشتن، حاجاباد، طبس، سرو لایت و کلات نادری را پامی زد و باز برمی گشت به حاشیه خیابان کاشمر و کنار اجاق خالو که ماشین های شملق و باشتن را راه بیندازد. چشمش سالها پی یک تکه زمین بود، اما کسی ملکش را به او اطمینان نمی کرد. همه یکدل بودند که غلام بیابانی نیست. هرزه است. با او: سلام و والسلام. دو سال پیش برای شوکت پیغام راهی کرد، مادر شوکت زودتر از همه ی خواستگارها به سینه ی قاصد او دست رد گذاشت:

«نه مادر جان. بچه ی من هنوز عروسوار نیست. قدمت بالای

چشم».

یک ماه بعد که قند و یک جفت کفش پوستناری پاشنه صناری را از روی دست قاصد بابا سبحان برداشت و شوکت به نام صالح شد.

این شانه‌ی غلام را گرفت . حتی شوکت را - که مادرش سر تنورهای مردم نان می‌پخت - به او ندادند . جلو زبانش را نتوانست بگیرد . بدگفت . از صالح و از شوکت . و گفت که شوکت را پیشتر امیدیده است . بگوش صالح رسید . صالح لبخند زد و گفت :

«- بگوبجای این رجزها برو يك بز بخر بند در لانه‌ی مادرت که شب و روز با پیاله‌ی سفالی اش در خانه‌های مردم را برای يك چکه ماست از پاشنه در نیورد» .

و مسیب عصری که روز کنار استخر به غلام گفت :
- برو يك بز بخر بند در لونه‌ی مادرت که شب و روز با پیاله سفالی اش در خانه‌های مردم را از پاشنه در نیاره .

غلام تا گوشه‌های سرخ شد . مسیب را قابل نمیدید که دست رویش بلند کند . آنها که ایستاده بودند می‌گفتند : «ناخوش آزاری کرده» . به راحتی هم نمیتوانست روی فحشی که شنیده بود سر پوش بگذارد . می‌گفتند : «زیر سبیلی در کرده» . نه ، برایش سرشکستگی داشت . باید زهر چشمی از او میگرفت : دستمایه‌ای که لازم نداشت ؟ ... پیش پای مسیب ایستاد ، او را گرفت و شانه‌اش را از چنار کند ، بی صدا به لب استخرش کشاند ، روی شکم دیواره‌ی استخر خوابانده ، دستهای او را زیر کنده‌ی زانوهایش گرفت و روی رانهایش نشست . مسیب فحش داد و مثل گوسفندی که بخواهند ذبحش کنند کله بزمین کوفت و دست و پا زد . اما غلام نشنید . بال پیراهن مسیب را بالا زد ، گره لیفه‌ی تنبانش را برید و با تیغ‌ی چاقویش يك دسته از موهای سیاه و پیچ‌پیچ پشت ظاهر مسیب

را کند. از ردموها خون جوشید و چشمهای بزرگ مسیب غرق اشک شد. غلام برخاست، موهائی را که کنده بود توی کلاه مسیب گذاشت، او را از دیواری استخر باین کشید، روبه خانهای باباسبحان نگاه داشت، لگد محکمی به نشیمنگاهش کوفت و رهانش کرد. مسیب سه قدم دوید، سکندری خورد و با پیشانی به زمین آمد. صورتش در خاک نشست و برخاست لیفه‌ی تنبانش را گرفت و مثل گوساله‌ای که اخته‌اش کرده باشند روبه خانه‌شان عر کشید.

صالح اینبار هم چشم برهم گذاشت و ندید.

شب عروسی رسید. صالح از قند زدن بر میگشت. صدای تپ‌تپ موتور غلام او را سر جایش می‌خکوب کرد. مردم روی دوش هم سوار شدند. چراغ توری از روی سر پسر مدیوسف زمین خورد و شکست، و جمعیت در روشنائی کمرنگ ماه بدیوار چسبیدند و صدای چاوش برید. غلام پیاده شد. روی پاهایش بند نبود. کسی را انگار نمیدید. مثل باشه بطرف عروس غوش کشید، صالح بطرفش خیز برداشت و زودتر از او مسیب. مسیب توی سایه راه میرفت و محض مبادا چوبی زیر بال قبابی خود قایم کرده بود. غلام نجیبیده بود که ضربه‌ی محکم چوبی را روی شاه‌رنگ گردن خود حس کرد و با پوز روی راه کنار استخر خوابید. باباسبحان بطرف عروسش دوید. روبندش را کنار زد، کفشهایش را کند و زیر بغلش داد، دست او را گرفت و مثل باد بطرف خانه‌اش دوید و عروسش را توی کند و قایم کرد. کدخدا میانجی شد. مسیب خودش

را از دست کدخدا کند . مثل شتردیوانه‌ای بطرف غلام دوید، چوبش را بالابدرد و دنبه‌ی سرغلام را نشانه گرفت. کدخدا گفت «آی» و صالح چوب را در هوا گرفت و مسیب را کنار انداخت. مسیب اما آرام نگرفت. خودش را روی غلام انداخت، او را بروی شکم دیواره‌ی استخر کشاند و روی رانهایش نشست. گزلیکش را بیرون کشید و تیغه‌اش را بکمرشلو و غلام فرو کرد . صالح شانه‌های مسیب را گرفت، او را از غلام کند و بمیان جمعیت انداخت. بابا سبحان به تاخت آمد، بالای سرغلام دوید تا جای چوب را نگاه کند که ضربه کاری بوده یا نه؟ اما زنها مهلت نمیدادند. روی غلام منار شده بودند و به او لجن میمالیدند... و حالا یکسال و نیم میگذشت که غلام به زمین زیر کشت صالح پیله کرده و درخانه‌ی عادل را گود انداخته بود.

اما عادل هر بار گفته بود: «نه»

غلام به کاروانسرا که رسید سرخروشش را پارچه‌ی سفیدی بسته و او را مثل بچه‌ای تنگ بغلش گرفته بود. چهره‌اش اما، از خشم و اندوه هنوز خالی نشده بود .

خالوپای اجاق نشسته بود، جگر را توی «غلف» ریز کرده بود
و تفت میداد. پرسید:

— باخت ؟

غلام جوابش نداد، لاله را توی دربند سرداد و خودش پای درخانه

نشست .

خالو گفت:

- زنکه آمده بود دنبالت.

غلام گفت :

- کدام یکی؟ صغرا؟

خالو گفت :

- نه. از او قماش نبود. پیره زن «زهل مهلی» بود. گفت از عادلّه... .

آره همچی اسمی برد. عادلّه. گفت ازش برات پیغامی داره.

غلام سر جایش تکان خورد. پرسید :

- عادلّه؟

خالو گفت :

- همچین حالیم شد.

و يك مشت ارزن جلوالاله ریخت.

عادلّه پای آینهی قدی ایستاده بود و خودش رانگاه میکرد: چاق،
سرحال و خندان بود. دندانهای طلایش توی آینه برق میزد، موهای
پر پشت و فر فری اش دور پیشانی حلقه زده بود و چشمهای سرمه کشیده اش

مثل دولکه مرکب توی صورت گرد و سفیدش نمود داشت . يك پيراهن
 سلك گشاد آبی تانزديك زانوهای گرد و تخم مرغ مانندش را پوشانده و
 سینه‌های برآمده‌اش پيراهن را بالا زده بود و با هر تکانش میلغزید . . .
 دستش را بالا آورد و بزیر گلو و گردنش کشید . چشمش به نگین آبی
 انگشترش و به دستبندهای سردستش افتاد که میدرخشیدند . از خودش
 بیشتر خوشش آمد و خودش راتازه دید . تازه‌تر از آنچه بود . خواست
 باور کند که هنوز هست . هیچ نقصی در خودش ندید . نوک شانه را به
 حلقه‌ی زلفش فرو برد و آنرا روی ابرویش افشاند . نه ، بهتر شد . دلر باتر .
 اگر غلام سربرسد ؟ دلش لرزید .

همان بار اولی که غلام را دید دلش لرزید و هر بار که به طلب
 زمین آمد بجوابش گفت : «نه» که او را تشنه‌تر کند . و گرنه کی بهتر از
 غلام ؟ قد و بالای خوش ، صورت بزرگ ، چشمهای گرد و آبی ، گوشهای
 قرمز و سینه‌ای که انگار سپر اسکندر بود . و دستهای به آن بزرگی ! که
 هر انگشتش مچ مردی بود . و بازوهای که گردن هر گاو نری را خم
 کنند . همه‌ی اینها برای عادل شیرین بود . و اوتا یاد میداد چشمش پی
 اینجور مردی چارچار زده بود . حتی وقتیکه عطاء اله ، شویش زنده
 بود عادل نمیتوانست نگاهش را که روی شانه و گردن هر مرد میدوید ،
 بگیرد . چه ، او قوچی بود و عطا موری . تا بود عادل بخاطر چشم و زبان
 مردم تحملش میکرد . و حالا ، از روزی که عطاءاله مرده بود عادل با
 خیال آسوده و بی‌مانع به غلام فکر میکرد : کار آمد است و محتاج .

جن هم خبر نخواهد شد. مالك و مستاجری که از میان مردم بر نیفتاده؟! تازه... آخرش... اگر کسی بویبرد؟... کجایش عیب است؟ زمین، خانه و مساعده ازمن، دست هم از او.

صدای در آمد و بعد صدای نعلین که به سنگفرش هشتی کشیده میشود. صفیة از پله‌ها بالامی آمد. يك دم گذشت و صورت دراز و قهوه‌ای رنگ صفیة باموهای حنا بسته و کم پشت و چشمهای سرمه کشیده‌ی بی‌رمق لای در پیدا شد.

عادله او را توی آینه دید.

- پرسید :

خوب ؟

- صفیة گفت :

- خانم جان نبود .

عادله پشت به آینه کرد و گفت :

- کجاها رفتی ؟

صفیة پای در نشست ، نفسش را صاف کرد و گفت :

- همه‌ی شهر را . گارا جا ، قهوه خانهای درویش ، باغ ملی ، تاو

کاروانسرام رفتم . خالو گفت صبح خروسش را برداشته و رفته بیرون . عادله روی رختخواب نشست و پاهایش را مثل مردها گشاد گذاشت .

صفیة گفت :

- خانم جان شربت برات درست کنم ؟.

عادله گفت :

- نه . جاسیگاری را بیار .
وسیگاری روشن کرد .

۴

خیابان، عمارت کهنه، کوچهی سنگفرش پشت عسارت، یك در
قدیمی چوب جوز، ونمای محراب واره‌ی بالای در: همان راه و همان
دیدنیهای همیشه.

صالح کلاهش را محکم کرد ، دکمهی نیمتنه‌ی بلوزش را بست
وچکش در را آرام کوبید . یك آب خوردن گذشت وصدای نعلین‌های
صفیه روی سنگفرش هشتی پشت در بر آمد:

- کیه ؟

- خاله صفیه منم .

- تو کی هستی ؟

- صدام را نمیشناسی ؟ صالح . صالح باباسبحان .

زنجیر از زلفی بیرون آمد و صورت دراز صفیه باموهای حنا بسته اش

لای در پیدا شد . صالح ، آشنا لبخند زد و گفت :

- سلام علیکم خاله . حال احوال شما خوب هست انشاله ؟

صفیه حرفی زیر لب جوید و گفت :

- لابد باخانم کار داری ؟

۴۲

صالح گفت :

- تشریف دارن ؟

صفیه اورا بی جواب گذاشت . دررا بست ، رفت و برگشت و

گفت :

- بیا تو .

صالح پابه پلکان هشتی گذاشت و بطرف حیاط رفت . صفیه جلوش را گرفت با خبرگی او را روی تخته سنگ کنار هشتی نشاند و گفت :

- همینجا کم گردو خاکتره . تو حیاط را دارم جارو میزنم .

صالح نشست ، شانهاش راخم کرد و چشم به حیاط دوخت . خود عادلہ بود کہ می آمد . دم پائی های سرخس سرپاهایش می رقصید . به دم هشتی کہ رسید صالح مثل همیشه برخاست و بی آنکہ به چشمهای عادلہ نگاه کند ، سلام کرد .

عادلہ زیر لب جوابش داد . نشست و گفت :

- خبر تازه ؟

صالح گوشه ی لبش را بانوک زبانش پاک کرد و گفت :

- خبر تازه ... خبر تازه ... ، خبر خیر خانم ؟ شما الحمد لله سر کیف

هستین ؟

عادلہ گفت :

- چرا نمیشینی ؟

صالح سر جایش نشست .

عادله پرسید :

- صبح چیزی خوردی ؟

صالح آشکار خندید :

- صبح؟ حالا نزدیک ظهره عادله خانم.

عادله گفت :

- پرسیدم شاید صبحانه نخورده باشی .

صالح گفت :

- خوردم . ممنون. خدایمان را از مانگیره . آمدم او حساب را

بدم ؟

قبضه‌ای اسکناس از توی دستمال چارخانه‌اش بیرون آورد و جلو

عادله گرفت .

عادله گفت :

- زود نیست؟ هنوز چند روزی مثل اینکه مانده ؟

صالح - مهربان - لبخند زد :

- گفتم شاید بکارداشته باشین .

عادله - بی‌اعتنا - گفت :

- همچون زیادم بکارندارم .

دسته‌ی اسکناس را از صالح گرفت و ادامه داد :

- سفارش من بهات رسید ؟

صالح از جلو پای عادله پس‌رفت، توی دربند هشتی سرپانشت

و گفت :

- بله... رسید. پسر آقای گل گفت .
- عاﺪله مشغول شمردن پولها شد وگفت :
- میخوام اویک دونگک زمینت رابخرم .
- صالح لبخند زد .
- اویک دونگک زمین چه قابل شما را داره .
- هرچی هست میخوام ازت بخرمش .
- آخه اویک دونگک زمین مال من نیست .
- پس مال کیه ؟
- مال زنم . بقبالشه .
- خوب ، اززنت میخرم . اویک تیکه زمین بچه دردش میخوره ؟
- گیرم که ازتوش جواهر بعمل بیاد . ازاین گذشته ، شاید من بخوام خودم زمینم را زراعت کنم ، اونوقت او یسک کف دست زمین چی او -
- همیشه ؟
- باز ، لبخند خسته ای روی لبهای صالح نشست :
- کدوم زنی حاضر همیشه قباله ش را بفروشه عاﺪله خانم ؟
- پس آگه او پول نقد داره بگو بیاد پنج دونگک دیگه را ازمن
- بخره .
- او پول نقد ش کجا بود عاﺪله خانم ؟ از کدام ممر ؟
- پس بفروشه . براش چه فرقی میکنه ؟ جای زمین پول میگیره .
- پول را که نمیشه پشت قباله انداخت عاﺪله خانم . پول مثل باده .
- ازاین دست که بیاد از او دست میره .

عادله نگاهش را از روی پیشانی صالح برگرداند و گفت :

- میل خودشه . اما اگه نخواد بفروشه ، من هر جوریکه بخوام به اش اجاره میدم . يك وقت می بینی من دلم میخواد ملکم را خیلی ارزون بدم دست يك نفر اونوقت چی دست زن تورا میگیره ؟

صالح پرسید :

- به کی میخوان بدین ؟

- بالاخره به يك نفر .

- اويك نفر کیه ؟

- بعد میشناسیش . حالا چیکارش داری ؟

صالح دیگر حرفی نزد . صفيه چای آورد . صالح دستش را پس زد صفيه پشت کرد و رفت ، و آنها يك لحظه ساکت بودند . عادله راحت نبود . حس میکرد بیخود نشسته است . برخاست .

صالح گفت :

- چند دقیقه ای بشین خانم .

عادله نشست و - منتظر - به صالح نگاه کرد . صورت صالح انگار ورم کرده بود . رگهای زیرچشمش بر خاسته و پیشانی اش توی هم رفته بود . معلوم می شد که در این فاصله مشغول جمع و جور کردن حرفهائی بوده است . خیلی شمرده و گرم گفت :

- به بین عادله خانم ، اگه غرض شما اینه که آدم دیگه ای بیشتر از من به شما عایدی میده ، من حرفی ندارم . نرخش را معلوم کنید ، من خودم به نرخ روز زمین را ور میدارم .

عادله کیسه‌ی زیرچشمهای برآمده‌اش را لرزاند ، دندان طلایش
رانشان داد و گفت :

- سرعایدیش نیست .

- پس سرچیہ ؟ غرض شما اینہ کہ ہمی يك لقمہ زمین را از دست
من دربیارین؟ خوب، این چه دردی از شما دوا میکنہ؟

عادلہ، نرم خندید .

صالح گفت .

- از من بدی دیدین ؟

- بدی؟ چه بدی میخواستہ بہ بینم ؟

- خوب ، پس چه نتیہ دارین کہ می‌خواین دست من را بی پر

کنین ؟

- من ہرگز قصد ندارم دست کسی را بی پرکنم . چہ بخلی دارم

مگہ؟ کاش خدا بہ ہمہ بدہ . بمن چہ؟

- خوب ، پس چرا می‌خواین اینکار را بکنین ؟ آگہ اجارہ کار

می‌خواین کہ من . دلسوزتر از من کجا می‌خواین گیر بیارین ؟ خود شمام کہ

نمی‌خواین کشت بکنین . آگہ در واقع ہوس کشت و کارم بکنین ، باز ہم

خودم در خدمت حاضر م کہ ہر کاری لازم باشہ ، بکنم . شما ہر وقت

میلتان کشید بیائین و فقط بہ کارها سر بکشین .

عادلہ گفت :

- صالح ، بی‌جہت خودت را بہ سنگ و سفال نزن و حرف را

دراز نکن . حال و حوصلہش راندارم . اختیار ملکم دست خودمہ . تاحالا

دلم خواسته دادمش دست تو، از حالام میخوام بدمش دست يك بنده
خدای ديگه، آب پاکی رودستت ریخته شد؟

صالح گفت :

- آخه میرزا عطاءاله خدا بیامرز بمن قول داده بود که تا عمر دارم
رو این زمین کار کنم. اما شما نمیدانم چرا ...

عادلہ گفت :

- او از این قول و وعده‌ها خیلی به ای و او داده. منکه بگردن
نگرفتم تا به همه حرفای مفت او عمل کنم؟ او همین يك دونگ زمین که
بتو فروخت و برامن هراسه‌ی سرپالیز تراشید غلط کرد ... خدانیا مرز
تانففس وانستاده بود از این گه‌ها زیاد میخورد.

صالح گفت :

- آخه منم تو این زمین سهم دارم نه؟

عادلہ جوابش داد :

- گفتم که ... میخوای بفروش، نمی‌خوای بخر. زمین دیمه، من
میخوام تو اش مکینه بز نم، دویست هزار تومن خرجه. داری -
چل هزار تومن سهم بگذاری؟

- خانم جان منکه زورم نمیرسه تا او همه پول فراهم کنم؟ از کجا؟
- پس حالا که زورت نمیرسه یا برويك دانگ خودت را بکاریا
تو خانه‌ت بنشین. من زمین را بهر کسی صلاح دانستم اجاره میدم، بعدهم
هرچی از اجاره سهمت شد برات میفرستم.

صالح گفت :

- آخه کدام پیشنهادی تابحال همچی فتوائی داده که من برم گوشه‌ی خانه‌ام بنشینم، دستام را روهم بگذارم، چانه‌م را به میخ آویزان کنم تا یک نفر غریبه زمینم را برام بکاره و بعد اجاره‌ش را برام بفرسته؟ مگه دستای خودم توحناست عاده خانم؟

- گفتم که میخوای برویک دانگت رابرای خودت بکار.

- آخه یک دانگت زمین چیی من میشه؟ من تا حالا روی این زمین

نان زحمت کشی‌ام را خوردم . و گرنه یک دانگت ...

عاده پاشنه‌ی گرد و سفید پایش را توی قبضه‌اش مالش داد و

گفت :

- حرف را ببخودکش نده. کل زمین مال منه و خودم میخوام

آدم بذارم برام کشت کنه. حالا توخوشت میاد خوبه ، بدت میاد خوبه.

دیگه هم جروبحث را بخوابان و روضه نخوان. اینجا شهره . بلندبلند

پارس نکن .

صالح گفت :

- من کاری ندارم که شما این یک سفره زمین را به چه بی سروپائی

میخوای بدی بکاره. اما حالا که به هیچ صراطی مستقیم نمیشی، من همینجا

روی فرشت می‌گم رو او زمینی که من کار میکنم هیچ احدی حق نداره

پاش را بگذاره . من روی او ملک پنجسال عرق ریختم. پنجسال خون دل

خوردم تا توانستم بارش بیارم. حالا بعد از اینهمه ذلت میخوای که

واگذارش کنم؟ مگه مغز خورخوردم یا تازه دیروز بدنیا آمدم؟ من تو ملک

این زمین یک دانگت شریک شدم که امروز این «آوسنه»ها را با کسی

نداشته باشم. حالا تو حکم میکنی که من روزمین خودم نرم؟ کی از من
واجبتره که بره؟ منکه بگذرش نیستم. حالا هر خاری رامیخوای برامن
بتراشی، بتراش.

- عجب؟! به گل گیوهت برخورد؟

- همین که گفتم.

عادلہ منتظر نبود آدمی مثل پسر بابا سبحان اینطور رو در رویش
به ایستد و دهنش به دهنش بگذارد. خواست جوابش ندهد، بر خیزد و از
هشتی برود، اما دلش تاب نیاورد.

گفت:

- خیلیها از این دهنها میخوانن، اما فرداش پشیمون میشن و
بدست و پا میافتن. قانون را براهمچی روزائی درست کردن. وقتیکه
موعد اجاره‌ی تو تمام شد، اگر خودت ملک را تحویل ندی بار دنگی
بیرون میکنن.

- به بینم کی من را بیرون میکنه.

- می بینی!

صالح گفت:

- انشاله.

برخاست و بطرف در رفت.

عادلہ نیش آخرش راهم زد:

- خبر بوزه‌ی محولاتی ی یکی سه من چارمن هر سال هر سال بهات

ضرب میزنه. ورمیکوبدت.

صالح گفت :

- او خربوزه کسی را ورمیکوبه که نمیدانه از کجا میاد. نه من که مثل بچه‌ی خودم بزرگش میکنم خانم . حالام می بینیم که کی را ضرب میزنه! اگه من پایم را از روی او زمین کنار گذاشتم از تو کمتر باشم. عادلۀ ازجا کنده شد ، با پنجه‌ی پا ، پی‌دم پائیش گشت و گفت:
- اگه منم دم تورا با باروبندیلت نگرفتم و مثل يك موش مرده از اوجا بیرون ننداختم مثل تو باشم. دهاتی خر.

صالح لته‌ی در را باز کرد، پاتوی کوچۀ گذاشت ، دستش را بدر کوبید و گفت:

- همین درگرو کسی که اینکار را نکنه.

عادلۀ بطرف در دوید. اما صالح توی کوچۀ بود. بلند بلند بد میگفت و میرفت. عادلۀ در را بهم زد و به حیاط برگشت. لب حوض خم شد، مثنی آب بصورتش زد و يك بسته سیگارهما از لای پستانهایش در آورد . لب پله‌ها نشست ، سیگاری روشن کرد و به خشت پخته‌های جلوپایش خیره شد . انگاربه سیخش کشیده بودند. از آنچه شنیده بود سراپایش میسوخت . زیر چشمهایش میلرزید و چیزهایی مثل فحش زیر لبش جویده میشد : «پسره‌ی دهاتی خرچرون برای من زبان در آورده. کارستانی سرت بیاورم که خودت حظ کنی. هنوز نمیدانی با چه آدمی سروکار داری . صبر کن تا دوباره بهم برسیم!».

صفیه مثل يك بزپیر - طوریکه حواس خانم را پریشان نکند - پیش آمد و سینی‌بی را که تویش يك لیوان آب گذاشته بود ، جلوخانم

گرفت .

عادله برخاست صفیه پرسید:

- خانم جان . انشاله کجا؟

- جائی نمیرم .

- ناهار که برمیگردی؟

- برمیگردم .

- خوب، دست حق بهمراحت .

۵

ظهر که شد چکش در صدا کرد. صفیه به هشتی دوید، لای در را باز کرد و سلام سرزباننش ماند . غلام فسقوری با چشمهای گرد و سیبل بورش پشت شانهای عادله ایستاده بود و به او لبخند میزد . عادله پا به هشتی گذاشت و از پایش غلام ، و صفیه در را بست. عادله از لب باغچه که رد میشد گردنش را خم کرد و از زیر شاخه‌ی درخت انار گذشت و پای پله‌ها که رسید به صفیه گفت:

- ایندفعه که یحیی آمد بهش بگو این شاخه‌ی سگ صاحب راقلم

کنه .

غلام پای درخت انار ایستاده بود و شاخه جلوسینه اش میلرزید.

پرسید :

- همین

- هوم . روزی نیست که به سروموی آدم گیر نکنه. تا حال اقل کم
هزار تا مو از سرم کنده .

دست غلام بطرف جیبش رفت - تیغی چاقویش در آفتاب برق
زد ، شاخه قلم شد، روی آب حوض افتاد - و غلام دم چاقویش را
بست .

صفیه موزیانه خندید :

-دیگه یحیی باغبون میخوای چیکار؟

عادله دلش غنچ رفت و صورتش را از غلام برگرداند . از
شادی میخواست بال دریاورد . سرش را با شوق چرخاند، چادرش از
روی موها بروی دوشهایش لغزید ، خودی تاب داد و پا روی پله
گذاشت . وسط پله ها که رسید مستانه - همانطور که ممکنست دخترنو-
بالغی اینکار را بکند - يك لنگه کفشش را در آورد ، توی ایوان پراند
و گفت :

- پدر سوخته‌ی شیرهای، هرچی بهش سفارش میکنم باز هم بخر-
جش نمیره. آرمونش به دلم ماند که یه جفت کفش بی‌عیب برام بدوزه ...
بیا بالا.

غلام همچنانکه پیچ و تابهای کمروشانهای عادله را با چشمهایش
میخورد از پله‌ها بالا رفت . تا امروز هیچوقت عادله اینقدر خودش را

برای او رونکرده بود . همیشه ، وقتیکه غلام بطلب زمین به خانه اش می آمد او را به اطاق کوچک زیرپله ها می برد ، حرفهایش را می شنیدو احياناً - با صرفه جوئی به او جواب میداد . و حالا عادله با رفتارش غلام را و امیداشت که بیشتر روی خودش حساب کند و باد زیر بغلهایش بیندازد .

از ایوان گذشت . نگاهی پشت سرش به حیاط انداخت ، وارد راهرو شد و به اطاق رفت . اطاق بزرگ بود ، با پنجره های دلباز روبه حیاط و پرده های مخمل زرد، و يك تخته فرش قدیمی ی بافت کرمان که کف اطاق را پر کرده بود. دو قالیچه ی باریک و ظریف تر کمنی باف قرینه ی هم اریب بدیوار آویخته شده، بین قالیچه ها يك گلدان دیواری شاخه های نرم و لطیفی را - مثل کاکل - روی دیوار افشانده بود. و روی پیش بخاری و طاقچه و رف همه جور ائانه ی زینتی چیده شده بود: آئینه، شمعدان آب طلائی، گلدانهای نقره ی منبت کاری، قوریهای کوچک، زیرسیگارهائی بشکل «چغوك» خرده ریزهای دیگر، و دو تابلو با سمه ای رنگ و روغن: یکی بازار، و یکی نمای بیرونی مسجد با کوچه ای و الاغی که با گاله ی پر هندوانه از کوچه میگذشت و صاحب پیرش بدنبالش بود . عکس عطاءاله هم هنوز کنج طاقچه بود . اخمهایش در هم، ابروهای دم بریده اش بالا کشیده، پیشانی کوچکش چین افتاده، گونه هایش تیز و چشمهایش تنگ و سمج بود؛ میگفتی مشغول محاسبه است.

تخت ترمه و زمین آماده و خودمانی تر بود تا میز و صندلی . غلام نشست و به پشتی مخده تکیه داد. و چنان بی تکلف که عادله حظ کرد. توی

لب خندید، چرخ‌زد و از پشت پنجره به ایوان لغزید. غلام کلاهش را روی تختخوابها پراند، پاجه‌های شلوارش را بالا کشید و راحت‌تر از پیش به پشتی لم داد.

عادله به اطاق آمد. پیراهن نازک، گشاد و آبی رنگی پوشیده و قرمزی‌گونه‌هایش را نو کرده بود. چادرش را دور انداخته، موهای سیاه و فرفری‌اش را شانه زده و برق انداخته بود. دستش را که حرکت میداد، انگوهای طلا روی ساقهای صاف و سفید دستهایش میلغزید و جرنک‌جرنگ صدا میداد. و پستانهای گرد و قلمبه‌اش از زیر پیراهن برآمده بود و نگاه غلام را بی‌اختیار بروی خود میکشاند. با کرشمه پیش آمد، نزدیک غلام نشست و لبخند محبوب و شرمزده‌ای به لبهایش داد. هر دو ساکت بودند. غلام سرش را پائین انداخت و عادله پاشنه‌ی سفید پایش را توی قبضه‌اش گرفت و بی‌جهت شروع به مالش کرد. خاموشی بینشان دیوار میکشید. غلام بهتر دید. حرفی میان بکشد تا گرمائی که دست داده و از گردن‌کنند:

- ماشاله هزار ماشاله پاهای شمام چاق و گوشتداره!

- گوشتدار و صد ماشاله بی‌قواره!!

- اختیار دارین ... زبانم لال ... شما خیلیم ... اصلا گوشت و

گل برای زن خودش نعمتیه؛ اگه زن گوشت و گل نداشته باشه که اصلا به غازم نمی‌ارزه ...

غلام دنبال حرفش رشته‌هایی بهم بافت که بیشتر روی گوشت و گل، گشادی صورت، سیاهی چشم، گردی ماهیچه‌ها و پرپشتی موی دور میزد. و عادله شیرینی حرفهای غلام را حس میکرد و بروی خودش

نمی آورد. با «ارقه» گی گفت:

- خوب ، خود کفاش هم باید سلیقه داشته باشه.
- او که بعله ... کفاش اگه سلیقه نداشته باشه ... یعنی هر صنعتگری
اگه پنجهش جوهر نداشته باشه که ...

- اصلا کاسبا ، بعضیاشان او جوریکه باید آب دست ندارن
- ای را که صحیح میفرمائین ... خیلی میبخشین ...
غلام برخاست و شانه‌هایش را نرم تکان داد. عادل لبخند زد:
- او طرف، گوشه حیاط ... الان به ننه میگم بهات نشان بده ...

ننه .

غلام گفت :

- هاوو... بلام ... یادم آمد ... بهبخشین ... خودم میرم .
پایش را از در بیرون می گذاشت که صفیه باسینی چای جلو در

سبزشد .

عادل گفت :

- میخواستی خربوزه بیاری

صفیه گفت :

- الانه خانم جان ... چشم...وربریدم ... بشقاب آماده کنم و...

سینی را جلو عادل گذاشت و پرسید:

- غیر خربوزه دیگه چی میخوای خانم جان؟

- انارم اگه هست بیار... ناهار چی درست کردی؟

- دلمه ... دلمه کلم ...

- بس میشه ؟

- زیادم هست خانم جان. برنجم داریم . منکه خودت میدانی چیز خور نیستم. از او گذشته اصلا صبحی دلم خبر داد که امروز مهمو بر امانا میرسه ... بر اهامی زیاد تر درست کردم. الانم میرم نان بگیرم ... داشتم میرفتم که شما در زدین.

- خیلی خوب . هر کاری میکنی زود بکن . خربوزه را اول

بیار .

- چشم

گفت واز در بیرون رفت. سر پله ها غلام را دید که بالا می آید و تسمه ی کمرش را محکم میکند. لبهای چرو کیده ی صفییه به خنده از هم باز شد و غلام یکبار دیگر - بشوخی - حالش را پرسید :

- حال و بالت چطوره ننه ؟

خوشحالی موزیانه ای در ته چشمهای صفییه برق زد :

- از تصدق سر شماها بد نیستم . شماها خوب و خوش باشین ، منم خوبم .

- همیشه خوش باشی ننه . تو جای مادر ما هستی .

صفییه توی پاگرد پیچید ، به مطبخ رفت و غلام پشت در رسید :

- یا آله !

- بیاتو .

غلام مرد تر از هر وقت ، شانه تا کرد ، داخل اطاق شد و سر جایش نشست . عادل ه سینی چای را بطرفش خیز اند . غلام استکان را میان انگشتهایش

گرفت و با آن مشغول بازی شد . انگار حرف واجبی نداشتند که بزنند .
عادله گلایه و شکایت‌هایش را در راه کرده و غلام همانجا شاخ و
شانه‌هایش را کشیده و اینکه از سال نوزمین عادله زیر کشت غلام میرفت ،
یقین شده بود . حالا هم هیچکدام دلشان نمی‌خواست از آن بابت حرفی
بزنند .

صفیه پشت درماند و گفت :

- خانم سفره را آوردم .

عادله گفت :

- بیار ، چرا قایم شدی ؟

صفیه با سفره و سینی‌ی خربوزه وارد شد . هر چیز را جای خودش

چید و از در که بیرون میرفت پرسید :

- خانم جان کار دیگه‌ای بامن ندارین ؟

عادله گفت :

- پائین باش ، وقتی کارت داشتم صدات میزنم .

صفیه سرش را خاراند و گفت :

- گفتم اگه کارم ندارین به تک پا برم تا حموم و برگردم ... خیلی

وقته که سرم ...

- خوب ، برو .

صدای در حیاط که بر آمد عادله به غلام نگاه کرد :

- زن چیز فهمیه .

غلام زیر لب خندید و با سر تصدیق کرد :

- پخته س .

عادله مثل خمیر آبنبات کش آمد. برخاست و بطرف پیش‌بخاری رفت. خودش را توی آئینه دید. چشمهایش داغ شده و لاله‌های گوشش گر گرفته بود. طوریکه غلام نبیند عکس میرزا عطاءاله را چپ‌رو بدیوار گذاشت. لت در را پیش کرد و آمد، توی آفتاب کمرنگی که از پنجره روی فرش افتاده بود پهن شد، خودش را کش داد دستهایش را روی فرش ولو کرد. سرش به یک طرف خم شد، و حلقه‌های سیاه‌مویش بدور صورتش پاش خورد. سینه‌هایش بالا آمد، بداش موج برداشت و چشمهایش مثل دوتکه آهن‌ربا به چشمهای گرد غلام دوخته شد...

پشت غلام مورمور شد، به شیرینی تیر کشید و او را سست کرد. خمیازه کشید، گره مشت‌هایش را بسینه کوفت، و نیمتنه‌اش را کند و کنار انداخت. بطرف عادله کشیده شد و هر دو در آفتاب رنگ پریده‌ی پای پنجره مثل یک جفت مار کهنه بهم پیچیدند.

۶

صالح در رابهم زد و پا به حیاط گذاشت. سلام کرد و گودال را دور زد، توپره را از پشتش پائین گرفت و شوکت آنرا به اطاق برد. صالح دست و پنجه‌اش را شست و کنار جل «موشه» که بدیوار تکیه‌داشت،

نشست. کلاهش را پس زد، پنجه میان کاکلهای بلندش فرو برد و فرقی را خاراند. شوکت يك پياله چای برای صالح آورد و روی پلهی دمدر گذاشت، نزدیک کوزه چمباتمه زد و به نیمرخ مردش دقیق شد. انگار میخواست آنچه را که در باطن او میگذشت در جبینش بخواند صالح پياله چای را برداشت، فوت کرد و یواش یواش خورد. بعد پاك سیگاری را که تازه از شهر خریده بود از جیبش بیرون آورد، يك سیگار آتش زد و شروع به کشیدن کرد. انگار همین حالا از يك کارده ساعتی زمین فارغ شده بود.

باباسبحان از کنار لانهی مرغها برخاست، نزدیکتر آمد و قرینهی صالح آنطرف دهنهی در نشست و کنج پله را زیر آرنجش گرفت. هیچ چیز نگفت. میگفتی لبهایش را مهر کرده اند. چپش را چاق کرد و منتظر ماند تا خود صالح سرحرف را باز کند. او از صبح تا بحال خاموش و بی صدا کنار لانهی مرغها بفر نشسته بود.

مسیب، باخر «موشه» از سر استخر برگشت. به صالح خداقوت گفت، «موشه» را سر به طویله داد و خودش بدنالش رفت، گاههای ماندهی آخور را که از نفس چند روزهی موشه زرد شده بود خالی کرد و جایش يك غربال گاه گندم و يك بادیه جوریخت و از طویله بیرون آمد. در را بست و لب گودال، پشت به دالان و روبه صالح نشست و چشمهای درشتش را به شوکت دوخت. شوکت فهمید، برخاست و برای او و هم برای صالح و باباسبحان يك دور چای آورد و بطرف دالان رفت

که در حیات را زنجیر کند . باباسبحان طوریکه انگار بار اولی است
پسرهایش را می بیند، به آنها نگاه کرد:

مسیب زنجیرش را که از کمر تکه شده بود روی زمین جمع کرده
بود و با آن بازی میکرد. او انگار خود باباسبحان بود درسی و چها ر پنج
سال پیش . همانطور در زمین نشسته و چارشانه ، با ابروهای سیاه ،
پر پشت و پیوسته . چشمان درشت و انگشتهای کوتاه و کلفت .

صالح چای دوشم رامی خورد و او انگار مادرش بود . همانطور
کشیده و یک لا . با شانهای برآمده ، موهای سیاه و نرم و بلند ، چشمهای
درشت ترکی ، دماغ کشیده ، چانهی دراز و لپهای تسورفته و پیشانی
صاف . ماندهی سیگار در لای انگشتهای بلندش دود میکرد و او همچنان
آرام . به جل موشه تکیه داده بود .

خاموشی سنگین میشد . و سنگینی بیشتر از همه روی دوشهای
باباسبحان بود . او بظاهر خاموش و در باطن دلواپس بود . و این ، مثل
مورچه قلبش را می خورد . یکبار دیگر خاکستر چپش را خالی کرد ،
آنرا توی کیسه فرو برد و منتظر ماند که بالاخره صالح زبان باز کند .

آفتاب به لب بام رسیده بود . مرغها از سروروی دیوار ، ایوان تنور
و توی دالان بطرف لانه شان می آمدند . سماور از جوش افتاده و «زیک
زیکش» خفه شده بود . شوکت برخاست به مطبخ رفت تا از شام خبر بگیرد .
و باباسبحان - که دیگر طاق خاموشی نداشت - روی پاهایش جابه جا
شد و پرسید :

- خوب ، تعریف کن به بینم چه شد اول آخر؟

صالح آرام بود. نمی دانست چی باید بگوید؟
شوکت از مطبخ آمد و يك گوشه ، بیخ هاون نشست. صالح به او
گفت :

- توی تو بره يك زنجیر هست، در بیار بده مسیب.
مسیب خودش را به اطاق انداخت ، زنجیر را از تو بره بیرون
آورد و به حیاط برگشت تا دانه های زنجیر را واری کند . صالح
گفت :

- خوبه ؟
صورت مسیب پر خنده شد، زنجیر را تند به دور مچش پیچاند و
گفت :

- جانه. لنگهش پیدا نمیشه . هیچکی ندازه .
جفتك زد، چرخید و به طویله رفت.
صالح خندید، روبه زنش کرد و با خوش طبعی گفت:
- میخوان ملکت را تصرف کنن بی بی شوکت.
شوکت زیر لب خندید و گفت :

- خبرش را دارم.
- خوب، تو چیکار میکنی؟
- من چیکار میکنم؟ خودم را آتیش میزنم! به من چه که کاری
بکنم ؟

- خوب ملك مال تویه!
- مسخره م نمی خوا بکنی . من از خانه ی مادرم که آمدم ملك و املاك

همراهم نداشتم. به همین که رویك تيكه كاغذ نوشته‌س؟
شوكت به اطاق رفت و يك لحظه بعد در حالیکه توی لامپا «ها» می‌کرد
به شوخی گفت :

– اگه ملك مال منه بگذار دیگران زراعتش کنن.

صالح خندید :

– وردار او کیسه چپق را از توی تو بره بیار بده با بام به بینم نظرش
میگیره؟ خودت هم او کفشارا پات کن به بینم چشمای من پای تور امی شناسه
یا نه؟... اگر من خریدم که مونمیز نه.
شوكت، توی اطاق داشت با کفشهای عنابی نیم پاشنه کلنجار
میرفت .

صالح پرسید:

– ها؟ کوچك بزرگ نیست؟

– خوب، يك دم صبر کن تا ببوشمشان.

– با مردکه طی کردم که اگه يك گندم کوچك و بزرگ باشه بیرم عوض

کنم. غصه‌ش را نخور.

– نه، خوب میشه . خودش جا واز می‌کنه بعد چند روز... دیگه

نمیخواه برا اینم يك ده تومنی خرج ورتراشی .

– خیلی خوب ناخن خشك ... همیشه حواسش پیش ده شاهیه !

وردار او کیسه چپق بابارا بیار.

بابا سبحان کیسه چپق براقی را که با چرم قرمز قلابدوزی شده بود

از دست عروسش برداشت ، به آن نگاه کرد و دنبال حرفش را گرفت:

- خوب، تو چی گفتی؟

صالح گفت :

- به کی چی گفتم؟

- به هموزنکه؟

- آها... چیزی نگفتم. اول که چیزی نگفتم. اما بعدش که دیدم پاتوی يك كفش کرده منم گفتم که از روی زمین کنار نمیرم ... بعدش هم حرفمان بالاگرفت و تقریباً به مرافعه کشید. یعنی يك جوری شد که من دیگه از درآمد بیرون.

- یعنی به حرف مفت هم کشید؟

صالح لبخندی زد:

- به نزدیکاش...

پیرمرد سرش را از او برگرداند:

- کار خوبی نکردی. نه. باید با زبان خوش همراهش حرف میزدی.

خوب ...

- خیلی خوب ، حالا که شده ... و لش کن ... من فعلا روده‌هام

دارن همدیگر را می‌جون . وردار بیارهای ... سفره را وردار بیار.

به اطاق رفتند، دور سفره نشستند و صالح زودتر از همه نان را پاره

کرد. باباسبحان صدا زد :

- های... مسیب ... بیاشامت را بخور.

صدای شرق شرق زنجیر مسیب بر روی دیوار مانع بود که صدای

باباسبحان را بشنود. صالح برخاست و به دم‌در رفت. مسیب کنار چاه آب

یکشانه ایستاده، پاهایش را چپ و راست گذاشته و دیوار را به باد زنجیر گرفته بود. بغل باز میکرد، زنجیرش را بدور سر می چرخاند و بدیوار می کوفت. صالح سرش را از در بیرون برد و گفت:

– خوبه دیگه. عدلی، حالیا شامت را بخور.

صالح برگشت سر جایش نشست و مسیب پشت سرش آمد. پیشانی و بیخ گوشهایش عرق کرده و آب بینی اش روی سیبهای سیاهش راه افتاده بود و برق میزد.

صالح گفت :

– مگه نمی بینی شبه؟ نمیگی زنجیر از دیوار و رجیکه و به تخم چشمت

بخوره؟ خیلی کار داره تا آدم کور بشه؟

مسیب چیزی نگفت . بینی اش را با سر آستین پاک کرد ، کنار

سفره زانو زد و انگشتهای سیاهش را مثل دو تا رطیل کهنه وارد سفره کرد :

– میخوان زمین ما را بگیرن؟ ها؟

صالح به مسیب گفت :

– خوبه ، بخور .

مسیب دو باره پرسید :

– کی میخو بگیره ، ها؟

صالح به مسیب خیره نگاه کرد و او بی اختیار سرش را پائین

انداخت .

مسیب لقمه را توی دهنش فرو برد و رو به صالح ماند :

- بخيالت من خرم كه از حرفاي شما چيزي نفهم؟ من امسال خودم ميخوام «بيناو» زمينم را خربوزه گرمه بكارم. خيلي خوب؟ خودم به هيچ كس هم دسته بيل نميدم كه بكنند به پاچه زنش.

صالح به مسيب خيره نگاه كرد و او بي اختيار سرش را پائين انداخت باباسبحان ميانجي شد، انگشتش را ليسيد و به مسيب گفت:

- او زمين كه هميش مال ما نيست بابا.

- پس مال كيه؟

- ما شريكيم. خودت كه بچه نيستي؟ زمينم ديمه.

- خوب باشه. من رعيتيش را ميگم. هر كس بخوا بگيره من همين پاچه را ميدم كه بكنه به...

صالح تشر زد:

- كرى مگه؟ بتو ميگم شامت را كوفت كن. هي زر صدتا به غاز ميزنه!

مسيب از دل خاموش شد. درست مثل يك چراغ موشي كه فوتش كرده باشند. سرش را پائين انداخت و مشغول خوردن شد. ديگران هم از صدا افتادند. لقمه مي گرفت و هر لقمه را يك دقيقه توي لپ هائيش مي غلطانند و بعد فرو ميداد. صالح نان را گلوله ميكرد و طوري ميان دهنش فرو ميكرد كه گرده هاي صورتش مثل دو تا گوي باد ميكرد و چشمهاي درشت و سپاهش بر ميگشت. شوكت تند و تند انگشتهائيش را مي ليسيد و استخوانهاي كله را پاك ميكرد. و مسيب دستپاچه، باديه را بچرخ آورده بود.

زنحیردر صدا کرد.

باباسبحان به مسیب گفت :

- به بین کیه ؟

شوکت برخاسته بود:

-خودم میرم.

صالح که گرم خوردن بود، گفت:

- کی باشه خوبه؟

باباسبحان گفت :

- نمیدانم.

مسیب گفت :

- کره خرولی قیطو گم شده بود.

غلام فسقروی توی حیاط سرفه کرد و گفت :

- یاالله .

باباسبحان گفت:

- بفرما .

و رنگ صالح عوض شد.

غلامشانه اش را خواباند، وارد اطاق شد و گفت:

- شما که دارین شام میخورین؟ ... سلام علیکم ... بد موقع

آمدم .

باباسبحان دست از کاسه کشید، ته مانده ی لقمه ی جویده اش را فرو

داد و گفت:

- چه عیبی داره مش غلامعلی. بفر ما بالا ... تو که غریبه نیستی
عموجان ... بیابالا تر.

غلام جلودر سرپا نشست و گفت:

- نه ، خوبه همینجا.

صالح ، بی آنکه سر از سفره بردارد گفت:
- اونجا که دم دره .

- میخوام برم . مورتورم میون کوچه‌س .
باباسبحان گفت:

- خوب میاوردیش تو. خانه‌ی غریبه که نبود.

- باید برم باباسبحان ... خوب چطورا هستین؟
باباسبحان از جانب همه تفت:

- ای، شکر و حمد خدا بدن نیستیم ... نفسی میاد، دهنده‌ش را شکر ...
خوب، تو چطوری عموجان؟

- مام همینطور. نفس می کشیم و روز شوم می کنیم.

يك لحظه خاموش شدند. بعد باباسبحان - که انگار تازه یادش آمده
بود گفت:

- بیاجلوشوم بخور. بیا. هنوزم بگمونم تو دیگ باشه ... های ...
دختر و درار يك بادیه برامش غلامعلی جا کن بیار.
غلام گفت :

- نه باباسبحان ... من از حالا شام نمی خورم ... خدا زیادش

کنه .

باباسبجان گفت:

- تعارف نمیکنم، یه وقت خیال نکنی اینجا ... اینجا خونهی

خودته .

- میدانم باباسبجان ... منکه اهل تعارف نیستم ... شماراحت باشین.

تا آب از آب نیفتاده بخورین.

باباسبجان دوباره مشغول خوردن شد:

- خوب؟ چه خبرا داری عمو؟ ... شهر و اونظر فا چه خبر؟ تو که

صدماشاله هممش به سیروسیاحتی .

غلام لبخند زد:

- ای ... خبرخوش ... خبرخوش .

- بیابالاتر حالاً ... طلبکار که نیستی خانه خراب!

باباسبجان میخواست سر حرف و خوش طبعی را با غلام باز کند،

اما غلام باجو ابهای جسته و گریخته اش - دم لای تله نمیداد. او مثل همیشه یک

پهلوی و عجول بود. میخواست چهار کلام حرفی را که با خودش از شهر آورده

بود به صالح بگوید و برود. بعد از شب عروسی، این بار اولی بود که غلام با

صالح و باباسبجان همکلام میشد. و صالح همچنانکه بیخ دندانهایش را

خلال میکرد، در این فکر بود که غلام برای چی - این وقت شب - به

خانهی او آمده است؟ باباسبجان هم در همین فکر بود، هر دو می دانستند که

پای زمین در کار است، اما هیچکدام نمی دانستند غلام چه می خواهد بگوید؟

شوکت اصلا به اطاق نیامده بود. غلام که پایه دالان گذاشت او سر

تا پا لرزید، زبانش بند آمد و راه داد تا غلام وارد شود. حالاهم به اطاق

پهلوی رفته و گوشش را به تیغی در بند چسبانده بود و در حالیکه قلبش مثل سینه‌ی کبوترم کرده‌ای می‌طپید، به مردهای خودشان و غلام فسق‌نری گوش میداد. او هیچوقت شب عروسی و جنجالی را که غلام براه انداخته بود، از یاد نمی‌برد. مستی و عربده‌کشی غلام و چماق مسیب که قائله را خواباند. از آنشب به اینطرف شوکت از شنیدن اسم غلام پشتش می‌لرزید.

مسیب استخوانی را که چند دقیقه‌ای میان داندانهایش گرفته بود لیسید، آنرا کنار سفره انداخت و گفت:

- پسر صدیقه‌گدا، تو می‌خوای زمین ما را صاحب شی؟

غلام وانمود کرد که تازه او رادیده است و خندید:

- آووو... آشنای قدیمی... احوالت؟

مسیب بادیه را برداشت، آبگوشتی را که تهش مانده بود سر کشید

و گفت:

- من خودم امسال می‌خوام «بینا» زمینم را گرمه بکارم... پاچه‌مم

به کسی نمیدم که ...

صالح گفت:

- شامت را کوفت کن، کره.

مسیب چشمهای گشادش را چپکی به صالح دوخت و سرش را توی

کاسه فرو برد.

صالح گفت:

- خوب؟ لابد آمدی اینجا ... چطور شد که اینجاها؟

غلام کوتاه خندید :

- صداقتش اینه که آمدم بگم فردا پس فردا برین افزار اثاثیه تان را جمع کنین بیارین به وقت گوروگم میشه، حیفه.
- حالا چه عجله ایه؟ ما هنوز اونجا کار داریم.
- آخه، من قصد دارم کشت اولم را بکنم، اینه که می خوام از همین حالا آدم راهی کنم سر و گوش زمین را هم بیارن.
- سر و گوش زمین که هم آمده هست. ما که تا حالایی خودی اونجا یله نبودیم.

- خوب البته که. اما چیزی که هست تا آدم خودش به کاری راتموم نکنه، اطمینان پیدا نمیکنه.
- اینکه ... خوب، بله. اما هنوز که سال اجاره‌ی زمین ما سر نرسیده.

- این سه چار روز دیگه به رفت و آمدش نمی ارزه. تو که دیگه حاصلی تو زمین نداری. گفتم زودتر خبرت کرده باشم.
- حاصل که ... داریم ... حالا تو کار را یکبارگی کردی؟ یعنی محضری شد؟

- تمام

- خوب، مبارك باشه.

- سلامت باشی.

غلام و صالح - وقت حرف زدن - هیچکدام به هم نگاه نمی کردند.
بابا سبحان روبه غلام کرد و گفت:

- پسر صدیقه‌ی کربلایی غلامعلی، تو مرد کشت و کار نیستی. بیاو هم چنین بالاغیرتا بگذر. این لقمه زمین‌رم نه بخودت حرام کن، نه بما. چچی تو میشه؟ مادیکه به این زمین عادت کردیم. پونزده ساله که من رعیتش بودم، چار پنج سال هم هست که آشناهای خودت، صالح و مسیب دارن کشتش میکنن. تو هم که عموجان آدم بابرش و نون پیدا کنی هستی. خدا رزقت را جای دیگه حواله میکنه. اما ماها دیگه انگار با این يك تیکه زمین جوش خوردیم. برار و پدر شدیم. از قدیم هم اگر کدورتی میون تو و پسرای من بوده همینجا زیر خاکش میکنیم بره. همین الانم روی همدیگر را می بوسین و بعدش هم تو برو پی بخت خودت، ما میریم پی کار خودمون. بگذار سرمون به کارمون بند باشه... این کار را محض دوست و رفاقتی من با پدرت، محض نون و نمکی که من و او خدا بیا مرز با هم خوردیم بکن.

بابا سبحان آشکارا لابه می‌کرد و صالح از حرف زدن او تا بنا گوش سرخ شده بود. غلام دهنش و امانده و لبخندی مثل کرم روی لبهایش چسبیده بود. بابا سبحان باز دهن به حرف باز کرد که صالح لب پائینش را گزید و طوری به چشمهای پدرش نگاه کرد که او از حرف ایستاد و سرش را پائین انداخت.

غلام لبخندش را تمام کرد:

- علاجی نیست بابا سبحان. اول آخر آدمیکه رعیت شد باید دست به کشت و کار بزنه. برای اینکه چشمه‌ی روشن دیگه‌ای نداره. خوب البته من تا حالا آدم جانگهداری نبوده‌ام، اما دیگه نیت کردم کارای گذشته‌م را

بیوسم و بگذارم کنار. آخر و عاقبت نداره بابا سبحان . میخوام یه کمی تو فکر فردام باشم شاید بتوانم زنی چیزی برا خودم دست و پا کنم.
بابا سبحان بی اختیار گفت:

– من از خدا می‌خوام که تو صاحب زن و خانه بشی باباجان . تو جای اولاد من حساب میشی. بحق خدا اگر من تا حالا میون تو و بچه‌های خودم فرق وجدائی گذاشتم. من خودم حاضرم با سرو پای برهنه پی کارای تو بدوم . هر جائی که تو چشم و دلت گیر کرد خبرم کن . خودم با عزت و حرمت برات خواستگاری می‌کنم. بحق خدا حاضرم توی همین چار دیواری خرابه‌ی خودم برات عروسی بگیرم و دهل و سرنا خبر کنم. تو و صالح برا من چه گفته ؟

غلام گفت :

– خدا سایه‌ی تورا از سرما کم نکنه بابا سبحان. من جز شماها کسی را ندارم. اگه خبری باشه که البته باید خودت آستین بالا بزنی.
بابا سبحان گفت:

– چه قابلی داره باباجان؟ آدم کاری را که از دستش ور میاد چرا نکنه؟ به مرگ مسیب قسم، به روح مادرش، به جان خودت قسم اگه من خودم دختر توی خونام داشتم التماس می‌کردم. برات هفت کلاه آیم میاوردم. کی از تو بهتر؟ اما چه کنم که دستم جائی بند نیست و خداوند او را از دستم گرفت .

غلام دیگر جوابی به بابا سبحان نداد. بابا سبحان همینطور یکبند وعده میداد و غلام توی لب می‌خندید و خنده‌های او برای صالح - که از

پرچانگی پدرش بجوش آمده بود - زهر بود . مسیب شانه بدیوارزده بود
و به صالح نگاه می کرد. می خواست حرفی از او بشنود. اما صالح همانطور
خاموش بود.

غلام برخواست و گفت:

- صالح ملتفت حرفم که شدی؟ این آدمائی که من می خوام راهی
زمین کنم پدر و مادر حسابی ندارند. دستشانم که به اختیارشان نیست. خودت
که پسر آقای گل را میشناسی؟

صالح گفت :

- خوب، ... حالا باشه ... فکرش را می کنم.

بابا سبحان گفت:

- حالا شام میخوردی اقلا؟

غلام گفت :

- خدا نگهدار بابا سبحان. خدا زیادش کنه.

بابا سبحان گفت:

- خدا بهمراه .

و با غلام از در بیرون رفت که همراهی اش کند .

شوکت به اطاق آمده. رنگش مثل خاک دیوار شده بود. نفس، و
دستهایش میلرزید و انگار میترسید به چشمهای صالح نگاه کند. خودش
را در آنچه پیش آمده بود مقصر میدید. سفره را جمع کرد ، يك گوشه
گذاشت و به اطاق پهلویی رفت. کنار دیوار نشست، گردی شکمش را بغل
گرفت و- برای اینکه ضجه اش را نشنوند- لبهایش را زبردندانها کشید و

فشار داد .

بابا سبحان برگشت. پاك ذله بود. کنار پاشنه‌ی در نشست، دستهایش را روی زانو‌ها چلیپا کرد، سرش را پائین انداخت و گفت:
- تخمش حرومه .

۷

ننه‌ی غلام را دیگر مشکل میشد بجا آورد. صورت پهن و بزرگش در هم شکسته و از دندانهایش فقط یکی باقی مانده بود. ابروهایش جا بجا سفید شده، مژده‌هایش ریخته و پوست به استخوانش چسبیده بود. موهای خاکستری روی سرش یله بود. میگفتی او هزار سالی در زیر زمین دفن بوده است.

خانه‌اش مثل تاولی زیر ناخن ده - لب خندق - چسبیده بود. می گفتند مرغانی آسیاب کهنه‌ی سقا بوده در قدیم. درون خانه کوچک، لخت و پوده بود. ننه غلام تمام سوراخ سنبه‌های دیوار را با کلوخ پارچه، زیر شلواری‌های از پا افتاده و حلبی کهنه گرفته بود. کتری سیاهش روی اجاق بود و چراغ موشی در وسط خانه روی هفت پاره خشت - که انگار برجی بود - سوار شده بود، دود می کرد و از شکافهای در نیم سوخته‌ی خانه خطوط کج و کوله‌ای جلودر و روی لبه‌ی خندق می انداخت.

بابا سبحان با چوب دست و فانوسش لب خندق ایستاد و گفت :

- ننه غلوم، هنوز که بیداری؟

نالهی ننه غلام از توی اطاق آمد:

- کیستی؟

- در را واز کن به بینم حالت چطوره؟

- تو بابا سبحانی؟

- خوب که ماشاله هوشیاری. هنوز صداها را میشناسی!

ننه غلام خشت را از پشت در برداشت، در روی پاشنه چرخید و خشک صدا کرد. بابا سبحان سرش را خم کرد، وارد خانه شد، چو بدستش را بیدو ارتکیه داد، فانوسش را پای برج چراغ موشی گذاشت و یک زانو نشست. خسته بود و بی خوابی عذابش میداد. وقتیکه اهل خانه اش همه خوابیدند او بی صدا از زیر پالتوش بیرون آمد، قبایش را پوشید، گیوه هایش را زیر بغل گرفت و به انبار رفت. چو بدستش را برداشت، فانوسش را بدست گرفت و پاورچین پاورچین از حیاط گذشت. زنجیر در را با احتیاط از زلفی بیرون آورد، از لای در خزید و بطرف پائین پای ده و خانه‌ی ننه غلام رو کرد.

ننه غلام در را بست، خشت را پشتش گذاشت و آمد پای چراغ موشی نشست و پاهای سیاه و خشکیده اش را بزمین چسباند و به بابا سبحان خیره شد.

بابا سبحان گفت:

- ماشاله هنوز چشمات می بینه ننه غلوم.

- هو ائکی.

- چشمای من که دیگه روز روشن هم ده قدم او طرف ترانمی بینه.

می بینی، شب که میشه باید چوب و چوله دست بگیرم .
ننه غلام چیزی نگفت . بابا سبحان چپقی چاق کردوبه اوداد . ننه غلام
چپق را گرفت ، يك نفس تاته کشید ، خاکسترش را کنار دیوار تکاند و چپق
را رد کرد :

- این وقت شب از بیابون میای؟

- نه ، دیگه من روزم مرد بیابون نیستم چه رسه به شب . گفتم
شاید غلام اینجاها باشه .

- غلام ؟ غلام اینجاها چکار می کنه؟ او از الدنگی خودش بیشتر
به سر نیست . اینجاها باشه؟ ... من مگه چیکاره ی غلام میشم؟ هیچکاره...
من رفتم سر قدم نشستم غلام بیرون افتاد .
گفت و خاموش شد .

بابا سبحان گفت :

- خوب شد که خودت گفتی ننه غلوم . راست و حسینی ش را بخوای
اینی که تو پس انداختی اولاد آدمیزاد نیست . تخم سگه . سر شب آمده
بود اونجا .. خونه ی ما ...

ننه ی غلام دیگر لام تا کام حرف نزد . خاموش - مثل عقربی - بزمین
چسبیده بود و به حرفهای بابا سبحان گوش میداد . حرف غلام و زمین و
صالح و شب عروسی که آخر شد ، بابا سبحان برخاست و گفت :
- خدا هدایتش کنه .

خاکستر چپقش را خالی کرد :

- دیگه چپق نمیخوای؟

– نه.

باباسبحان کیسه‌ی چپش را در آورد، يك بردست توتون سربال
چارقد ننه غلام بست، چو بدست و فانوسش را برداشت و گفت:
– خدا نگهدار .

پا از در بیرون نگذاشته بود که ننه غلام صدایش کرد:
– باباسبحان .

- چی میگی قوم؟

– اگه دستت رسید یکی دوسیرقند ونیم مثقال چای بده به مسیب
برام بیاره.

– خوب.

فانوسش را سردست گرفت و بیرون رفت. کوچه ، پیچ و آبگیر.
از کنار استخر گذشت و بطرف حمام رفت. خانه‌ی کدخدا پشت کوچه‌ی
حمام بود.

پسر کدخدا پشت در آمد و باباسبحان را به حیاط برد. باباسبحان
مثل يك لته در جلوی پله‌های در اطاق ایستاد.

کدخدا گفت:

– بیا تو باباسبحان.

باباسبحان چو بدستش را محکم روی زمین گیر داد و از پله‌ها بالا
رفت. کدخدا تا سینه‌اش از زیر لحاف بیرون آمد و فتیله‌ی فانوس را بالا
کشید. کلاه سرش نبود و دوسه شاخه‌ی موی بلند حنا بسته روی پیشانی
خشک و گوشه‌های چروکیده‌اش تنک شده بود. گردنش میان شانه‌های

استخوانی‌ش فرو نشسته و خواب آلود به باباسبحان نگاه می‌کرد. پسر
کدخدا بزیر جایش خزید و باباسبحان همانجا، پای در نشست فانوسش را
وسط زانوهایش گذاشت، چو بدستش را به شانه‌اش تکیه داد و سرش را
پائین انداخت.

کدخدا پرسید:

- خوب، باباسبحان. چه خبر شده که این وقت شب خودت را اسیر

کردی؟

باباسبحان گفت:

- هیچی کدخدا. بدموقع آمدم. خودم ملتفتم که حالا وقت این
نیست که آدم جائی بره. اما علاجی نبود. غیر اینموقع اگر بود صالح
مانعم میشد... صداقتش اینه که این پسر... پسر صدیقه گدا را
میگم...

- خوب؟

- هیچی، از قرار میخو این يك لقمه زمین را از دست ما بگیره
سرشب آمده بود اونجا... هرچی هم بهش رو انداختم بچشم نگرفت...
اصلا انگار نشنفت... حالا گفتم پیام از تو خیر و مصلحتی بکنم... میگی
ما چیکار کنیم بهتره؟

کدخدا پالتویش را روی شانه‌هایش کشید، قوطی سیگارش را از
زیر بالش در آورد، سیگاری نصف کرد، آتش زد و گفت:
- گمون میکنم زیر سر خود زنکه باشه... همو روز اولیکه خدا-

بیامرز عطاءاله مرد، من باخودم گفتم پای این زن که اینجا وابشه شر راه
میندازه . آخه زنکه هنوز آبی زیر پوستش میدوه . این را که میدانی؟
باباسبجان گفت:

– حالاتو خیال میکنی حرفت به این پسره کارگر نیست؟ گفتم چند
کلومی همراهش گفتم و شنود کنی شاید از خر شیطان پائین بیاد ... آخه
کدخدا تو خودت میدانی که این آدم کون کارنداره ... آگه داشت و دستش
به دسته ی بیل می چسبید که حال و روزش به از این بود. من میدانم، از روز
برام روشن تره که این يك لقمه زیر دست و بال او حروم میشه. هم از گلوی
ما می بره هم از گلوی خودش. خودت که بهتر از من میدانی کدخدا ،
حاصل از زمین بیرون کشیدن کار هر کس هر کس نیست. آدم باید خیلی
دوام داشته باشه. رخس می خواهد تن رستم کشد...

کدخدا خمیازه ای کشید ، شانهایش را زیر لحاف فرو برد و
پرسید :

– حالا پسره توده؟

– چی می توانم بگم؟ او مثل کلاغ میمانه . حالا اینجاس ، يك دم
دیگه تو سرولایته . سرشب از خانه ی ما بیرون رفت. خانه ی مادرش هم
نبود. الان از اونجا میام.

پسر کدخدا سرش را از زیر لحاف بیرون آورد :

– او هیچوقت خانه ی مادرش نمیره. کسرشانش میدانه.
باباسبجان گفت:

– این بچه حق میگه ... حالامیخواهی يك سر با تاقهوه خانه ی دم راه

برم؟

کدخدا گفت:

- نه دیگه. حالا دیروفته - از حالا به بعد دیگه او بیشتر به ده رفت

و آمد می کنه... من خودم بعداً می بینمش.

ته سیگارش را بیخ دیوار خاموش کرد و دراز کشید.

باباسبحان گفت:

- پس میگی نرم؟

- نه.

به خانه که رسید خروس بزرگشان پای اول را میخواند. پاورچین پاورچین از کنار گودال گذشت، به اطاق رفت وزیر جایش خزید. فتیله‌ی فانوس را پائین کشید و از سوراخ گرد سقف چشم به آسمان دوخت و بفکر فرو رفت. و صبح - وقتیکه بچه‌ها از خواب برخاستند - چشم باباسبحان تازه گرم شده بود.

۸

- تو فکری پسر باباسبحان؟

صالح سرش را بلند کرد، بطرف صدا برگشت و آرام گفت:

— نه کدخدا . چه فکری ؟

کدخدا گفت:

- بی جهت منخ خودت را می خوری . برای مرد از این چیزا زیاد پیش میا . باید جانگهدار بود . جهنم . زمین کمه ؟ زمین که کم نیست . مردی که بتوانه از زمین نون دربیاره کمه . پس توچه غصه ای داری ؟ الحمدلله چارستون بدننت سالم نیست که هست . زحمتکش نیستی که هستی . مثل دیگران از زیر کارهم که بلد نیستی شانه خالی کنی . هر جا هم که پابگذاری جاته . حالا گیرم که تو خودت یک سال برای خودت تخم توزمین نپاشی . مثلاً بری فعله گی بکنی . از آدم زحمتکش چی کم میشه ؟
صالح قوطی سیگارش را از جیب جلیقه اش در آورد ، جلو کد خدا گرفت و گفت:

— نقل اون نیست کدخدا . مگه من تا حالاروی تخت می نشستم ، یا تو آرزوش بودم که ده تا فعله روزمینم بکار بزنم و . از قبلشون نسون بخورم ؟ برا آدمی مثل من کار ، کاره . حالاچه توزمین تو ، چه تو زمین دیگری . چیزی که هست دل آدم از بعضی چیزا به درد میا . اگه این زمین را میداد دست پسر تو من حرفی نداشتم ، به ام گرون نمی آمد . اما اوزنیکه ی عایشه از دستی می خوا این قبیل آدمای بی مایه بته را به رخ من بکشه .
ملفتی ؟

- بگذار به رخ بکشه . بگذار تا جائی که می توانه اسبش را بتازانه .

بالاخره باسر بزمین می خوره . امروز نه ، فردا .
کدخدا دهنش را بیخ گوش صالح گرفت:

- او از این پسر غافله ، نمیدانه چه اجنه‌ایه . حالا داشته باش چه روزیه دارم برات میگم . این غلام آنقدر براش گربه برقصانه که به گه - خوردنش راضی بشه .

- هرچه هست که آپارتی‌ی پاچه ورمالیده‌ایه .

کدخدا سیگارش را آتش زد و به دیوار تکیه داد .
صالح گفت :

- قصد کرده بودم به سرپا پیام تا خانه .
کدخدا گفت :

- می‌آمدی . خانه‌ی خودته ... به‌ات گفتم که پریشا بابا سبحان دم دمای سحر آمد خانه ، بیچاره پیرمرد . میگم ماهام وقتی پیر میشیم عقلمان گرد میشه مدصالح . اوشب روم نشد به‌اش بگم خوب بنده‌ی خدا میماندی صبح میامدی . دنبالته که نکرده بودن . دستگاه منم که دستگاه عدل الهی نیست تافی الفور ظالم را قصاص کنم ... اما چیزی نگفتم ، معلوم بود از حرفای غلام خیلی پکر شده . پیش من که آمد رو دست و پاش استوار نبود .

- پیری حوصله‌ش را کم کرده کدخدا . دیگه داره خلق و خوی طفل‌ها را پیدا می‌کنه .

- مادر خدا بیامرزت تا بود خوب هواش راداشت . اما او که رفت ، پیرمرد هم تقریباً کمرش خم شد . مدصالح زن خوب برای مرد نعمتیه .

- میگم کدخدا ، هیچ راه دیگه‌ای بنظرت نمیره؟
- یعنی چه راهی؟ بعد از او شب من غلام را دیدم ، براه نیما ،
خیلی خرپهلوس . لابد بابا سبحان چیزائی بهات گفته ؟
- میدانم . بله ، چیزائی گفت .

- او که شدنی نیست . تخم‌سگ حروم هردو پاش را تویک کفش
کرده و میگه مرغ من یك پا داره . آدم که نیست . ابو جهله . حالا گه خیال
می کنی روی من پیش زن میرزا اعطاءاله زمین نمی افته فردا حرکت کنم برم
شهر و همراهش اختلاط کنم . شاید فرجی بشه .

- نه . حرف او را که زن . گفتگوئی نیست . صورت خوشی هم
نداره . گفتیم شاید راهای دیگه‌ای هنوز باشه .

- چه راهی؟ نوخودت خیال میکنی چه راهی هست؟
- مثلاً همیشه یك عریضه‌ای پر کرد ، به عدلیه برد و گفت ، بابا این
زمین سالهاست که دست منه ، من زراعتش کردم ، پدرم زراعتش می کرده ،
يك سهمش هم به قباله‌ی زنده ، حالا شفعه خودم حاضرم به نرخ روز
اجاره‌ش کنم ؟ مثلاً همیشه؟

- یعنی استشهاد تمام کنی؟ واله گمون نکنم کاری از پیش بیره .
میدانی عیب کار کجاست؟ عیب اینجاست که طرف تو زنه . بدتر از این
بیوه هم هست . بازن جماعت هم عموجان - مخصوصاً که بیوه باشه -
مشکل میشه طرف شد . تنبانش را توی گردنت میندازه . حالت
هست ؟

لبخند نازکی لبهای قیطانی کدخدا را باز کرد:

- که اویم تو اهلش نیستی. شاید اگر بودی کار به اینجا نمی کشید. اما او غلام حروم زاده گرسنه‌ی همین‌جور لقمه‌هاست. مثل سگ بی صاحب میمانه. زن هم که ذاتاً استخوانش کجی، بیوه هم که شد دیگه بدتر. خبر که داری، اشتهای زن نه ونیمه و از مرد نیم. يك وقتی من به قدو بالای همین حالای تو بودم، يك هوا جوانتر. کولی یا اینجا، کنار همین آوگیر پای چنار بار انداختن دم غروبی بود. من سوار قاطرم شدم و آوردمش لب آوگیر آب بخوره... او زمان دور و بر این آوگیر خلوت بود. ده، او پائین بود و اینجا فقط چار تا درخت بید بود و اونظر فم همین‌جور که حالا می‌بینی - باغ و درخت و دار بود... تو این دستهای کولی زنی بود حد چل - چل و پنج. مردش سال پیش تو سرمای کوه‌های نیشابور تلف شده بود... کاری ندارم... غرضم زن آدمه... من از قاطر پیاده شدم، اویم از لب آوگیر ورخاست. چشم ما به چشم او زن، و چشم او زن به چشم ما افتاد. مدصالح، دو تا چشم داشت مثل دو تا مار سیاه. بی‌پیر با همو چشمک اول خشکم کرد. حالا چه موسمی است؟ بهار. علفا سبز. دار و درخت خرم. آب روون و باغات مثل بهشت... چه درد سر... شب، ماه که از پشت درختا دراومد من سوار قاطر بودم و زن کولی پشت سرم دستش را دور کمرم قلاب کرده بود و میرفتیم. کجا؟.. رو به آسیاب... حالا نور چشم من، زن جماعت به درد يك کار می‌خوره... او را چه به اربابی؟ اربابی برازنده‌ی کسیه که پشت مردم از صدای سم اسبش بلرزه. يك نفر جزئ نکنه به بالاتر از سینه‌ش نگاه کنه. نه که زنکه شب تا صبح زیر روون دیگری

خواییده ، صبح بیایه و بخوا تورا به زیرون خودش بکشه . اونوقت اینجورزن البته که ناعلاج میشه برا خودش دست خری مثل پسر صدیقه گدا بتراشه . چون سایه‌ی سر میخووا. تصدیق میکنی؟

صالح به نقل کدخدا گوش نداده بود و مثل اینکه يك زنجیر حرف توی سینه‌اش گیر کرده باشد گفت:

- گفتم شاید از عدلیه کاری ساخته باشه کدخدا.

- عدلیه چکار میتوانه بکنه؟ خیال می کنی از بارو پرتش میکنه؟ صاحب کل ملك اویه . اختیار دار اویه ... اجاره نومچم که نداری تو.

- عاقبت منم توی او ملك سهم دارم یانه؟

- توجزئی پسر جان من. چرا ملتفت نیستی؟ مگه باتو باید مثل بچه‌ها حرف زد؟ توجزئی. خیلی که صدات را بلند کنی به کف دست زمین را پاره میکنه و مثل نون خشکی که جلو بچه‌ی یتیم میندازن؛ میندازه جلوت. او به کف دست زمین چی تو میشه؟

صالح دیگر حرفی نزد.

آفتاب ساقهایش را از آب بیرون کشید، بیخ دیوار رفت و به آن تکیه داد. غروب آهسته پیش خزید؛ خورشید خاموش شد، و سایه روی فضای آبگیر افتاد و سبز گونگی کال آب را بلعید . باد سبکی روی آب لغزید، سطحش را ورقه‌ورقه کرد، وزغواره‌های حاشیه‌ی استخر را تکان داد و از دیواره بالا آمد. پشت آب لرزید و آرام گرفت. بچه‌هایی که دور آبگیر دنبال هم میدویدند در کبودی يك کوچه فرو رفتند؛ و صدایشان محو شد. قلی چراغ زنبوری‌اش را از توی دکان آورد، به زلفی وسط در آویزان

کرد و زیر لب گفت «بسم‌اله» از مغز کدر و گرفته‌ی شیشه‌ی چراغ حلقه‌ای نور گذر کرد و مثل يك تکه مهتاب جلودر افتاد. عسگر، پسرمدیوسف از کنار دیوار - مثل يك هزارپا - خزید، نزدیک صالح آمد و همانطور که به ترکه‌ی توی دستش نگاه می‌کرد گفت :

- سلام‌علیکم .

صالح سرش را بلند کرد و گفت :

- علیک سلام .

دوروبرش جابجا آدم نشسته بود. و او الان دو ساعتی میشد که اینجا، روی سکوی جلودکان قلی‌لنگ نشسته بود و فکر می‌کرد. دو ساعت هم بیشتر. از عصر بلند تا حال. و از آنطرف هم تا سه روز پیش و به همین حالت در فکر بود. دیگر آن خنده‌ی مهربان دائمی روی لبهایش نبود. چشمهای سیاهش آن برق خوشحالی را نداشت. و به او نگاه کردن، غم دل را کم نمی‌کرد. سلامی میداد، علیکی میگرفت، لبخند کهنه‌ای بر لبانش میگذاشت و رد میشد... اهالی هم ملتفت بودند و کمتر بحرفش میگرفتند و بیشترها - خودشان را که بجای او میگذاشتند - همین احوال را حس می‌کردند.

مسیب از میان تاریکی بیرون آمد. زنجیرش را دور مچش پیچانده بود، یقه‌ی پیراهنش کنده و بند تنبانش آویزان بود. کنار دیوار ایستاد ، برادرش را نگاه کرد و گفت:

- صالح .

صالح سرش را بالا آورد و به مسیب نگاه کرد.

- بابا میگه بیا، میخوایم شام بخوریم.

- خیلی خوب، حالا.

مسیب همانجا، توی تاریکی منتظر شد. صالح خودش را جابجا کرد، لنگک گیوه اش را به پا کرد، دستش را ستون بدن کرد که صدای موتورسیکلت غلام فسنقری او را سر جایش نشاند. صالح بدیوار تکیه داد و غلام جلو در دکان قلی پیاده شد، موتور را به کنار آبگیر برد، خاموشش کرد و بیخ درخت بیدی که روبروی دکان بود پهن شد. هیکلش سست وی - اختیار بود. صورتش انگار الو گرفته بود، لاله‌های گوشش مثل عناب شده بود و چشمهای گردش مثل چشم گرگ برق میزد. قلی لنگک جعبه‌ای از هم در رفته‌ای برای غلام آورد و پای درخت گذاشت. غلام روی جعبه نشست و قلی لنگک میان نیمتنه‌ی گشادش قوز کرد و کنار غلام چمباتمه زد. غلام گفت.

- وردار پنج سیر خرما بیارمش قلی.

قلی برخاست، لنگید و به دکان رفت. مدیوسف گفت:

- پنج سیر؟! هههه. خیال کردم بابت شیرینی زمینت میخوای سری

پنج سیر خرما بدی؟

- نه عمو مدیوسف. حالا شیرینی زمین بدناله.

- شیرینیش بدناله نشد. تا تنورگره نون را چسبوند. یاله بهمد

قلی بگورداره پنج من خرما بیاره تخس کنه. یاله.

امان اله گفت:

پنج منم؟!!

قاسم گفت :

- چه کم اشتها هست مدیوسف؟

کربلائی نوروز گفت:

- از گاو موئیش کم. ماشاله به کجای غلام برمیخوره.

یاور گفت :

- بعله دیگه. مش غلام پشتش به کوه وابسته س.

حسن بلخی ناسوارش را توی گودال تف کرد و گفت:

- زیادی هم پرش ندین. هنوز که اول کاره .

کاظم حلوائی گفت:

- سالی که نکوست حسن خان ، از بهارش پیداست.

حسن بلخی گفت:

- کی فردا را دیده؟ سیبی را بهوا بندازی هزارتا چرخ میخوره.

مدیوسف گفت:

- علی الحساب وقت این چانه زدن ها نیست. بگوخر ما بیاره؛ قلی

لنگ و ردار بیار.

قلی گفت :

- بگه تا من بیارم.

غلام گفت :

- هنوز زوده کربلائی . برف نیامده که آدم و ربوم نمیشه ؟ باشه

انشاله آب اول را بزمن بدم ، اونوقت شیرینی روشاخشه . حالا هرکی

نچشه تو که می چشی. برا اینکه از امسال دیگه ما همسایه ایم.

عسگر، پسر مدیوسف گفت:

— اهوك!

مدیوسف گفت:

— اونوقت اونوقت. رزق هر روزی همون روز حواله میشه.

غلام گفت:

خیلی خوب. بیار

قلی لنگ کفهی تراز ویش را پر خرما کرد آورد، کربلائی مدیوسف برخاست آدمها را شمرد و تاکلاهد را بچرخانی قسمت هر کس را جلوش گذاشت. وهمه مشغول جویدن شدند، جز صالح. اوداشت آتش میگرفت. چشمهای کمی قرمز شده وزیر چشمهای انگار ورم کرده بود. سهم خرمایش دست نخورده جلو پایش مانده بود و دست او بطرف خرما دراز نمیشد. خاموش بود و در باطن بخودش می پیچید. دلش میخواست پیش از آنکه غلام سر برسد از اینجارفته بود. و از اینکه میدید نرفته و اگر حالا می رفت مردم پشت سرش منبر می رفتند که واهمه کرده؛ نفرت کرد. و چشمش که به خنده ای - که روی صورت غلام سفره شده بود افتاد - انگار فحشش دادند. شاید اگر پاگیر خانواده اش نبود چند صباحی از ده میرفت. اما حالا هیچکاری نمیتوانست بکند. نه تحمل ماندن داشت و نه میل رفتن و رجز خوانی مردم را شنیدن. در خودش مهار شده بود.

غلام به صالح نگاه میکرد و هسته های خرما را از لای لبهایش دور

می‌پراند. او از اینکه صالح این چند روزه درخودش نشست کرده بود
طوری حظمیرد که یکنفر، وقتی می‌بیند دشمنش توی مرداب فرو میرود...
دهنش را خالی کرد. يك پياله آب از روی خرماها سرکشید؛ سیگاری
روشن کرد و به طعنه گفت:

- خرما که نمک گیر نمیکنه مش صالح؟

- گلوم درد میکنه. برام خوب نیست.

- يك دانه خرما اگه به زهر بگرده چی میشه؟

صالح یکدانه خرما برداشت، روی زبانش گذاشت. بعد رویش
را برگرداند و آنرا کنار دیوار تف کرد. غلام انگشتهایش را توی آبگیر
شست، برگشت و پای درخت بید ایستاد، یکپایش را روی کناره‌ی جعبه
گذاشت و پرسید:

- راستی توهنوز خرت و پرتی تو زمین داری؟

- ای... خرده ریز.

- خوب بود جمع میکردي میآوردی. يك وقت می‌بینی با افزار

اثاثیه‌ی ما قاطی میشه.

- کجا بیارم؟ افزار و اثاثیه‌ای که مال زمینه همیشه آورد بخانه

که؟

- خوب اگه جاش را نداری پس جمعشان کن و به گوشه بکنشان

زیر خاک. یا اگه میترسی بی‌ردبشه بیار بذار تو آغل کدخدا. یا اصلا

بذار تو آغل خودمان، آغل میرزا عطاءاله. بهتر از اینه که يك وقت گم و

گور بشه.

صالح لبخندزد:

- او نا همچین قیمتی نیستن . از ای گذشته ، حالا همونجا باشه ، شاید يك وقتی تو معامله ت موم نشد . ديگه ما دو باره کاری نکرده باشيم .

غلام ملتفت کنایه‌ی صالح شد و گفت :

- از من گفتن بود .

روی صندلی نشست و خودش را از مباحثه کنار کشید .

با اولین کلامی که میان صالح و غلام گذشت آدمهای جلو در کان قلی لب بستند و به انتظار پیش آمدی ، گوش شدند . مخصوصاً بچه‌ها و نو- خاسته‌ها . آنها انگار دلشان برای یکجور شرننگ تنگ شده بود . گوشها راتیز کرده و چشمها را به لبهای صالح و غلام دوخته بودند و حالت تماشا- گرهایی «خروس دعوا» را داشتند . همه غلام و صالح را مثل دستهای خودشان میشناختند و اینکه آنها - هر دو- آستن يك مرافعه بودند برایشان از روز هم روشن تر بود .

صالح بعد از يك خاموشی سنگین يك زانو نشست و گفت :

- توفی الواقع راست میگی یاداری شوخی می کنی؟

غلام خندید و به دیگران نگاه کرد .

- شوخیم چیه برار؟ شوخی جاش زیر لحافه . اویم کار آدمائست

که سرشان دوتا و پاهاشان چارتا شده ، نه کار من؟ من چه شوخی بی باتو

دارم ؟

کنایه‌ی غلام‌شانه صالح را گرفت :

- منم باتو شوخی ندارم پسر صدیقه . حرف دهنتم بفهم و بزن . همه‌ی

آدمای مثل تویی کس و کارویک لاقبانیستن که هر جوری شده مراشان حرف
بزنی و هر دهنی را براشان بخوانی. حرف اینه که تو، چطور زمینی را که
هنوز در اجاره‌ی منه، اجاره کردی؟

- من از اداره و محضر چیزی حالیم نیست. فقط میدانم که زمین
در اجاره منه، اجاره نومچه شم تو بغلمه.

- یعنی هنوز من زمین را فسخ نکردم تو اجاره‌ش کردی؟ این قانون
کدام مملکته؟ کو اجاره نومچه‌ت را در بیار به بینم. تو خیال می‌کنی بادسته‌ی
کورا معامله داری؟

- با دسته‌ی کورا معامله ندارم، اجاره نومچه‌م به هیچ احدی نشان
نمی‌دم. زمین از فردا که سرفصله زیر کشت منه، تو هم مدعی العموم نیستی
که من اجاره نومچه‌شو نشان تو بدم. حالت شد؟ آگه باور نداری و دولت
میخواهین حالاجلوه‌مهی اینها افزار اثابتهت را نقد میخرم که دیگه
شب راحت خوابت ببره.

- پولات را خرج نکن. بگذار زیرسرت به دردت می‌خوره.

- خیلی خوب. پس آگه تاهمین فردا اونچه‌را که روی زمین داری
جمع نکردی دیگه جزو زمین میشه.

- حالا زیاد دستپاچه نشو آمش غلام. جوجه را آخر پائیز می‌شمرن.

هنوز معلوم نیست که او زمین از سال نوزیر کشت کی میره.

- از همی حالا معلومه که زیر کشت کی میره.

- گفتم که دستپاچه نشو. جوجه را آخر پائیز می‌شمرن.

- جوجه راه‌وقت می‌شمرن بشمرن. من فردا گاو تو زمین میندازم.

همین فردا.

- تو زمینی که هنوز محصولش جمع نشده گاو میندازی؟ مگه او -
لنگه؟ تو پیش خودت خیال خام کردی. او نچه را که او زنکهای سلیطه به
گوشت خونده از اون گوشت بیرون کن. گنده گوزی را هم بگذار کنار.
من آدمی نیستم که زمینی را که خودم تو ملکش شریکم مفت و مجانی
بدم دست کسی. خرتو گوشم قل هواله نخونده.

- تو زمین را میدی، هفت منم غسل روش. وقتیکه بیل و کوزه
را گرفتی روی دوش و راه افتادی طرف ده بهات میگم.

- این خط ، اینم روش ، آگه نمردیم می بینیم.
غلام گفت :

- نمی میری، غصه نخور. ما هنوز باهم کارها داریم.
- خیلی خوب .

- خیلی خوب که خیلی خوب .
کدخدا گفت :

- شیطون را لعنت کنین. شیطون را لعنت کنین. این حرفا کدورت
میاره .

مسیب از تاریکی بیرون آمد ، دست به رانش کوفت و پایش را
بطرف غلام بلند کرد :

- غلامعلی گشنه من پاچه مم نمیدم که حواله ننهت بکنی.
همه‌ی سرها بطرف مسیب برگشت . او مثل همیشه که از کوره در
میرفت ، گونه‌هایش می‌پرید ، لبهایش میلرزید ، آب دهنش میریخت و
چشمهایش میخواست. از کاسه بیرون بز ند. صالح تازه ملتفت ماندن برادرش

شده بود. بطرف مسیب نیمخیز کرد:

- تویی صدا باش .

اما مسیب بر خلاف همیشه - اینبار حرف صالح را شنید و همانجا، وسط مردم ، سیخ ایستاد و به غلام نگاه کرد. قسمت خرمایش توی مشتش بهم چسبیده و گل شده بود و زنجیرش همانطور بدور مچش پیچیده بود. غلام کسر شانش میدید سر بسر مسیب بگذارد. رویش را بطرف دیگر برگردانده بود و سیگار می کشید. کربلائی مدیوسف کمر خم از سکو پائین آمد، مچ دست مسیب را گرفت و او را کنار خودش نشانید ، اما مسیب خودش را از دست مدیوسف کندو کنار دیوار، نزدیک به تاریکی ایستاد. مدیوسف سر جایش نشست و قلی بطرف مسیب لنگید ، بیخ گوش او ایستاد :

- مسیب، عمو جان، بیا بنشین اینجا خرما هات را بخور.

مسیب تازه ملتفت قبضه اش شد و گسولهی خرما را بطرف غلام

پراند .

- من خرمای پسر صدیقه گدا را نمی خورم.

- غلام سرش را گرفت، او را کنار کشید و دندانهایش از شدت

فشار، روی هم صدا کرد:

- بتو میگم بی صدا باش خانه خراب. کری مگه؟

مسیب را محکم بیخ دیوار نشانید و سر جایش برگشت. مسیب اما

نمیتوانست یکجا آرام بگیرد . او گیر همان حالتی افتاده بود که گاهی

مجبورش می کرد یک فرسنگ زیر آفتاب صحرا بدود تا از جوش بیفتد.

ویاخر موشه را زیر زنجیر بکشد، و یا که سر بسر کلاغها بگذارد و خودش را در حاشیه‌ی کویر از پا بیندازد...

برخاست، با چشمانی که نگاه‌گرگ داشت به غلام خیره شد، و در حالیکه با هر کلمه یک تکه تف از دهنش بیرون می‌پرید گفت:
- آی پسر صدیقه گدا، چی بخالت رسیده؟ آگه پات راتوی «سایه‌وون» من بگذاری دسته بیل توی آستینت می‌کنم.

غلام به صالح رو کرد:

- بگوز باننش را لوله کنه والا همینجا لباس را سنجاق می‌کنم.

صالح جواب نداد. خاموش و سرش پائین بود.

غلام باز گو کرد:

- گفتم.

مسیب یکقدم بطرف غلام برداشت:

- تو برو خشتك ننهت را سنجاق کن. خیال کردی؟ پنبه دزدلات؟

دلت مال مفت میخوای؟ دلت خربوزه هندوانه‌ی شهد آومیخوا ... بیا...
بگیر ...

مسیب دوتا دستش را به هم کوفت و یکی را حواله‌ی غلام کرد،

غلام رو به اهالی گفت:

- شماها شاهدباشین. پس فردا نگین تقصیر غلام فسق‌ری بود. این

کره خربا یک وجب قدش دهنش را واز کرده و هرچی به زبانش میرسه

میگه. اودیوئم که حرف حساب حالیش میشه اون گوشه بق کرده، خفه شده

و جلودهن برارش رانمیگیره ... منم ...

غلام حرفش را تمام نکرده برخواست. صالح هم پاشنه‌های گیوه‌اش را ورکشید، و مسیب معطل نشد، بطرف غلام خیز برداشت و زنجیرش را محکم روی تخت شانه‌ی او کوفت. صدای زنجیر در هوا پیچید و غلام نیمتنه‌اش را کند، دور انداخت و دست به جیب شلوارش برد. مسیب میدان گرفت، صالح چوب‌قپان‌قلی را ازدکان برداشت، بیرون آمد و دوش به دوش برادرش داد. جمعیت از پای دیوار قد راست کرد و کدخدا میانجی شد.

غلام در قلاب بازوی چندمرد و پشت دیوار جمعیت گیر کرده بود. چاقویش در هوا میرقصید و با همه‌ی قوه‌اش بطرف پسرهای باباسبجان کشیده میشد. مسیب درتقلب بود تا خودش را به غلام برساند... ولی جمعیت باسینه و شانه‌هایشان بین پسرهای باباسبجان و غلام ستون کشیده بودند... قلی لنگید و چراغ زنبوری‌اش را از زلفی‌درباز کرد، توی دکانش بود و در جای امنی گذاشت. و مردم در روشنائی بی‌رمق‌ماه ماندند و سر، سرشد و کلاه، کلاه.

مادر غلام پیدا شد. معلوم نبود کی به او خبر داده. عصا و توپ‌ره‌ی نانش را بیخ سکوی جلودر دکان گذاشت و به میان معرکه رفت. چشمه‌ایش درست جائی‌را نمیدید و دست و پایش هم آنطور که باید بفرمانش نبودند. اما بهر زحمتی بود خودش را به پسرش رساند و شیونش به‌هوا رفت و غلام يك آن متوجه شد که مادرش مثل يك روده به او چسبیده است. غلام لبش را گاز گرفت و مادرش را پس انداخت پیره‌زن زمین نشست و غلام محکم‌تر از پیش بطرف پسرهای باباسبجان یورش برد. دو

ردی را که جلوش بودند زمین انداخت و از رویشان گذشت، اما باز هم مجالش ندادند و شانهایش را گرفتند.

مسیب همچنان نعره می کشید. مثل گرگ. و می خواست سینه‌ی جمعیت را بشکافد و پیش بیاید. اما صالح نه. او خاموش و آماده روی لبه‌ی آبگیر ایستاده بود و حریف را پیش خود سبک سنگین می کرد، و هر لحظه منتظر بود که غلام جمعیت را دور بزند و پیش بیاید اما چهار پنج مرد دست و شانهای غلام را مهار کرده بودند و کدخدا نعمت یکبند او را نصیحت می کرد.

عسگر بخانه‌ی باباسبحان دوید و خیر داد، و باباسبحان سرو پای برهنه از خانه بیرون آمد و بطرف آبگیر دوید. زنها و بچه‌های کوچک از خانه‌ها سر بیرون کرده و روی بامها به تماشا ایستادند. ننه غلام کنار آبگیر زانورده بود، یقه‌ی پیراهنش را جرداده و چارقش را پائین کشیده بود. موهای سفیدش را چنگ میزد و پسرش را نفرین می کرد. بچه‌ها دورتر ایستاده بودند و چشمهایشان روی تیغی چاقوی غلام میدوید.

باباسبحان خودش را به بچه‌هایش رساند، از پشت سر شانهای مسیب را گرفت، بی اختیار کشیده‌ای به گردش نواخت و او را کنار کشید. مسیب باباسبحان را کنار انداخت و زنجیرش را برای او بالا برد، صالح سر زنجیر مسیب را در هوا گرفت و پوست کف دستش کنده شد. ننه غلام روی زانوهایش خزید و باز خودش را روی پاهای پسرش انداخت. او می ترسید خون به پا شود. غلام با پایش او را کنار انداخت؛
- تو دیگه از من چی طلب داری سگ پدر کنه!؟

ننه‌غلام سکندری خورد و باسرتوی آ‌بگیر افتاد . دست و پا زد و جیغ کشید . عشگر به لب آ‌بگیر دوید، سرلنگش را گرفت ، بیرونش کشید، پای دیوارش آورد، کیسه‌ی نان خشک و عصایش را به اوداد و از لای جمعیت بیرونش برد.

ننه‌ی غلام - مثل هراسه‌ای که زیررگبار خیس شده باشد - لرزید و ازمع‌که بیرون رفت. اما زوزه‌اش، فحشهایی که میداد، حتی از ته قلعه شنیده میشد.

بخیر گذشت . پسرهای باباسبحان را بردند، غلام همراه کدخدا رفت و مردم پراکنده شدند و هر کسی به‌طرفی راه افتاد. زن‌ها پیچ‌پیچ کردند و توی درگاه‌ها فرورفتند، بچه‌ها راه خانه‌هایشان را پیش گرفتند و برای همدیگر مشغول تعریف شدند. و قلی‌لنگ درحالی که زیربان‌ش به هر دو طرف فحش میداد، چراغ زنبوری‌اش را خاموش کرد، در دکان‌را بست و بطرف خانه‌اش رفت.

کدخدا شبانه عریضه‌ای نوشت ، ته کلاه پسرش گذاشت و او را راهی پاسگاه کرد. و غلام روانه‌ی خانه‌ی مادرش شد.

ننه‌ی غلام توی گودال وسط اطاق آتش درست کرده، پشت در خانه‌اش خشت چیده و سر تا پا برهنه شده بود. انگار چهارتکه چوب بود. خشک و موریانه خورده. دوشهایش بدرجسته و سینه‌هایش روی شکمش آویزان بود. زانوهایش خم شده و پشتش تا خورده بود. دندانهایش بهم می‌خورد و از نوك گیسهایش هنوز آب می‌چکید. می‌گریست و زیر لب

حرفهائی را واژگویه میکرد ، ندبه اش آهنگ بیتهای غم انگیز بیابانی را داشت و اگر او را نمیدیدی، خیال میکردی مادری برای خواب کردن طفلش لالائی می خواند.

غلام تنه بدر زد، خشت های پشت در بهم ریخت و در دهن باز کرد.

ننه غلام مثل عنکبوت به کنج دیوار چسبید :

- من برهنه ام بی پدر.

غلام در را بست و پشت به مادرش ماند:

- بیوش رختات را.

- تره هنوز. برو بیرون تا يك چیزی دور خودم به پیچم.

- بیا پیرهن من را به پوش.

- پاهام...

غلام پیراهنش را جلو مادرش انداخت و ننه غلام خم شد و پیراهن

را از جلو پایش برداشت، آنرا پوشید و بطرف گودال آتش رفت:

- سوخت .

- چی؟

ننه غلام بال پیراهنش را نشان غلام داد.

غلام گفت .

- یالا، هرچی داری وردار.

- ها؟

- جل و پلاست را جمع کن بریم .

- کجا؟

- بعد معلوم میشه. همه‌ی چیزا يك طرف، ننگ تويك طرف. خفه کردی من را با اینجور زندگانیت.

- من چرا تورا خفه کنم برهه؟

- گفتم جمع کن هرچی بدرد بخور داری.

- من هیچی ندارم که ...

- پس یاله، راه بیفت.

- راه بیفتم کجا؟

- بیایرون از توی این شغالدانی.

ننه غلام کنار گودال آتش نشست وبال پیراهنش را بالای آتش

گرفت. غلام دور اطاق گشت، هرچه بنظرش رسید توی کیسه‌ی

کرباسی فرو کوفت، از دربیرون انداخت و بطرف مادرش رفت:

- ورخیز.

- ورخیزم کجا؟

- بتومیگم ورخیز، باید از این خراب شده بری.

- کجا برم؟

- هرگوزی هست.

- مگه اینجا ملك بابای تویه که از توش برم؟ برو ازدم چشمم شمر.

دیگه نمی‌خوام به بینمت. توتخمت حرومه.

غلام زیر بغلهای مادرش را چسبید. او را از کنار گودال کند، جلو

دهنش را گرفت و از دربیرون برد. موتورسیکلتش کنار گودال منتظر

ایستاده بود. مادرش را بطرف موتورکشاند. او را روی تركبند بست

وگفت :

- جم بخوری افتادی وسقط شدی ، پیرشغال عفریته . خوب

بچسب .

کیسه‌ی کرباسی را به او داد وگفت:

- محکم بگیرش .

ننه غلام گریه کرد:

- خدایا . . . تو خودت داد من را بستان . . . بعد از يك عمر

خواری . . . خدای بزرگ . . . حالا کجا داری می‌بریم؟ . . . توی این شب

سیاه . . . خدایا . . . خودت یاری کن . . . خدایا . . .

غرش موتور ، ناله‌ی ننه‌ی غلام را خورد ، براه افتاد ، دور آ بگیر

چرخید ، کوچهی حمام را تمام کرد ، از کوچهی پشت‌گذشت و به پناه

قلعه رسید .

چشم‌انداز صحرا بود و ریگ ، کویر و کال شور که زیر مهتاب

موج میزد . ننه غلام پشتش از وحشت لرزید ، جیغ کشید و سرش را به

تخت‌شانه‌ی پسرش چسباند ، و غلام موتور را تندتر روبره کویر راند .

شوکت سفره‌ی نان را توی خورجین گذاشت و به طرف تنور رفت تا خاکسترهایش را خالی کند. شوکت صبح طلوع خمیر کرده بود و می‌خواست امروز همراه مادرش نان پخت کند. هوا هنوز گرگ و میش بود.

مسیب خرا سفت بست، خورجین را روی جل جابجا کرد، سرافشار را به شانهاش انداخت و به طرف دالان رفت. صالح چلیک خاکستر را از تنور بالا کشید، توی گودال چپه کرد، چلیک خالی را بدست شوکت داد و دنبال مسیب به طرف دالان رفت. بابا سبحان توی دالان ایستاده بود و تسمه‌ی کمرش را محکم می‌کرد. صالح کنارش ماند:

- تو کجا می‌خوای بری سر صبحی؟

- می‌خوام امروز همراهی شماها بیام بیابون.

- هوا خوب نیست. قوس و عقربه، سرما می‌خوری، مگه ابرها

را نمی‌بینی چه جوری سوار هم شدن؟

- عیبی نداره. مگه من تو عمرم ابر ندیدم؟

- خوب حالاتو اونجا کاری نداری که بیای؟

- باشه ، میام .

- برگرد ، نمیخوا بیای تو این هوا .

- توبه هوا چکار داری؟ مگه من بچه‌ی دیروزم؟ یاروی قالی بزرگ

شده‌م؟

- به هوا کاری ندارم . اما توبا این نیم جونت بیای اونجا چکار

کنی؟ سرما بخوری و توجاییفتی؟

باباسبحان بطرف در راه افتاد:

- توغم من نباش ، من از این روزا زیاد دیدم .

مسیب از کوچه صدایش را بلند کرد:

- حالا گه تونبای آسمون بزمین میاد؟ امروز هوا بده ... هرچی

او میگه گوش کن ... برودیگه ... صالح بیا ... خودش نمایه .

صالح پا از دالان بیرون گذاشت:

- برای خودت میگم .

باباسبحان بطرف در حرکت کرد:

- ملتفتم ، اما میام . طوری همیشه .

مسیب سرخرا را برگرداند و سینه به سینه‌ی پدرش ایستاد:

- حالا میخوای بیای چیکار؟ سرمن را بخوری؟

صالح تشرزد :

- خوبه دیگه توهم . نمیخوا شیرین زبونی کنی . گم شو . برو .

یک پای باباسبحان بیرون درویکی میان هشتی مانده بود . صالح

بیرون درتوی کوچه بود . و مسیب سرخرا زیر بغلش گرفته و در چهار قدمی

صالح کنار دیوار منتظر ایستاده بود.
بابا سبحان به صالح نگاه کرد :
- براتان چایی درست می‌کردم اقلا؟
- صالح سرش را از او برگرداند:
- نمیخواه. و ایستاکم شوکت کن. می‌بینی که از سنگینی نمیتوانه
راه بره .

- مادرش که هست.
- باشه ، ایستا. شاید همین‌روزا خبری بشه. شاید یکدفعه دردش
گرفت. بالاخره یکی از ما باید بالا سرش باشه نه؟
- هنوز و عده ش نشده. من خودم شماره‌ی روز و ساعتش دارم .
هنوز مانده .

- خوب درد که خبر نمی‌کنه. چرا اینقدر پيله میکنی مرد؟ عه! مثل
بچه‌ها میمانه. حالا تو چطور همین امروز عشق بیابون به کلهت زده؟ اویم
با این کمر عینا کت؟ برگرد.

بابا سبحان دیگر حرفی نزد. پشت به صالح کرد ، و مطیع و آرام
بخانه برگشت. نمیشود گفت چه غمی او را گرفت، چون خودش را در
طویله قایم کرد، در را بست، میان آخور چمباتمه زد، سرش را روی
زانوهایش گذاشت و ماند. شاید گریه میکرد.

چشم خورشید هنوز باز نشده بود. هوا سایه داشت و آسمان از
وصله‌های جور و اجور ابرك و پیس بنظر میرسید. باد ملایمی میوزید و
بال و قبای مسیب و يك پاره از کاکل صالح را میلرزاند. در راه میان

برادرها حرفی پیش نیامد. پس مانده‌ی حرفهای مرا فعی دیشب راهمان دیشب ، دور سفره به هم زده بودند. صالح دو قدم عقب‌تر راه میرفت و مسیب دو قدم جلو‌تر. و خر موشه فاصله‌ی قدمهای صالح و مسیب را پر کرده بود . افسارش روی دوش مسیب بود و پوزه‌اش چسبیده به گردن او .

خر موشه بادی بدماغ انداخت و افسارش را از دوش مسیب کشید. مسیب برگشت ، افسار را از کف راه برداشت و کشیده‌ی محکمی به پوزه‌ی حیوان کوفت، سیخی به گرده‌اش فرو کرد و جلوش انداخت:

- سوار شو .

- تو سوار شو .

مسیب روی خر پرید. بینی‌اش را با سر آستین پاك کرد و فحشهایی به خر موشه حواله داد، بعد آوازش را بلند کرد. از همان آوازهای درهم جوش خودش. که نه بیتهایش فهمیده میشد و نه آهنگش تا بحال به گوش کسی خورده بود.

به زمین رسیدند. مسیب پائین پرید. خر موشه را کنار جوی سرداد، قبایش را در آورد و توی سایه بان به گوشتکوب توی دیوار آویزان کرد. صالح چرخنی بدور سایه بان زد و به مسیب گفت:

- تو میری از «بیناو» زمین شروع میکنی، منم از «سربرق». بوته هائی را که خشکیده یا سفیدك زده ول میدی ، فقط بدرد بخوراش را تا اونجائیکه میدانی زیر دندون مال میره می کنی و بغل میکنی، خدا بخواجه تا شب زمین را لخت میکنیم بره.

مسیب روبه دم‌زمین سرازیر شد و یک بسم‌اله بعد که صالح نگاهش کرد، او مثل بزغاله‌ی کوچک و سیاه به نظرش رسید. خم شده و به زمین چسبیده بود. صالح لبخند زد، لخت شد و از بیخ سایه‌بان شروع به کندن بوته‌های پیر کرد.

۱۰

باباسبحان از طویله بیرون آمد و میان باران ایستاد. شوکت زیر طاق ایوان تنور شانه به دیوار داده بود و به باران نگاه میکرد. مادر شوکت بلند بالا و یک‌لا - در حالیکه سر و رویش «غج» آب بسود، از دالان قدم به حیاط گذاشت. کوزه‌ی آب را ازدوشش پائین گرفت، کنج حیاط تکیه داد و به باباسبحان گفت:

- حالا چرا تو بارونا و استادی؟ قرض داری مگه؟

باباسبحان جوابش نداد و به انبار رفت.

مادر شوکت غرزد، سرتوی اطاق بسرد و بعد به طرف دخترش

رفت و روی دهن تنور خم شد.

شوکت گفت.

- خاکسترش را خودم خالی کردم.

مادرش گفت :

- با او شکمبهت؟ اوای میستادی خودم میامدم خالی میکردم.
حالا چرا اینجا واستادی وجیگهای بارون را میشمی؟ برو تو
خانه . برویه ار خالقی چیزی به پیچ دورخودت ، برو .
شوکت به اطاق رفت.

باباسبحان از انبار بیرون آمد. شالی بکمرش بسته بود، چوخای
قدیمی اش را به کله کشیده و چوبدستی، مثل عصا دستش گرفته بود. يك
لحظه، به اندازه ی يك آب خوردن به آسمان نگاه کرد. دل آسمان را پر دید.
بطرف در براه افتاد. شوکت از میان اطاق سیاهی هیکل باباسبحان را
توی باران دید. سرش را از چارچوب در، بیرون آورد:

- عمو کجامیری تو این هوا؟

- میرم پیش بچه ها.

- صالح که گفت نمی خوا بری؟

- گفت که گفت. دلم آرام نمی گیره.

باباسبحان توی دالان فرو رفت.

مادرشوکت بغل خاری را که بدنندان چارشاخ گرفته بود توی تنور

انداخت و گفت :

- خودش از نصف راه ورمیگرده . تو این بارون سگت را بزنی از

در لونه ش تکون میخوره؟ ... تو برو یه شقه کهنه ای بخودت به پیچ.

صدای قدمهای کند باباسبحان از پشت دیوار دور شد و مادرشوکت

صالح کمر راست کرد و چشمش به سایه بان افتاد ، و به یکنفر که مشغول خراب کردن سایه بان بود. بوته خربوزه هائی را که روی دوشش جمع کرده بود زمین انداخت و راه افتاد. اومی توانست بفهمد آنکه با بیلش به جان سایه بان افتاده کیست؟ و غیر از اینهم نبود. به چهار قدمی سایه بان و نزدیک گل‌های خشکیده‌ی آفتابگردان که رسید، غلام را دید که با خصومت يك «پدر کشته» بیلش را بمیان استخوانهای سایه بان فرومی برد و با هر فشاری يك تکه اش را از هم می پاشد.

– خدا قوت!

غلام سر برنگرداند و جوابی هم به صالح نداد. انگار نه که چنین آدمی هم آنجا ایستاده و خرابی خانه اش را تماشا میکند. او همانطور پیگیر بکارش مشغول بود، هر بار که تکه ای از تن سایه بان بر میکند و روی زمین می انداخت ، خرمن کوچکی از خاک بهوا بر میخاست و زود زیر باران خفه میشد. از درهم ریختن قسمت جلو سایه بان فارغ شد، بیلش راستون کرد، روی خرابگی دیوار پرید و تیغی بیل را به سینه‌ی سقف فرو کرد،

تیرچوبها را - که هر کدام وقت جدا شدن از پایه ، خمیازه میکشیدند - ازجا کند، روی هیزمهای بیخ دیوار انداخت و بعد مشغول شد به خراب کردن چونه‌های خشکیده‌ی دیوار. میگفتی دارد سلاخی میکند .

- مگه با سایه‌وون دعوا داری که اینجوری میکنی؟
- قصد دارم به سایه‌وون روماهور بالای زمین بسازم. اونجائیکه میخوام چاه ارتزین بزنم.

- تو این موسم میخوای روماهور بالای زمین سایه‌وون بسازی؟ کی تا حالا همچو کاری کرده؟ تو این هوا که گل خشک نمیشه.

- هر آدمی اختیار خودش را داره ... شاید من بخوام...
غلام حرفش را تمام نکرد؛ بیل را به شکاف دیوار گیر داد، سنگینی تنه‌اش را روی دسته بیل انداخت و به اندازه‌ی يك خروار کلوخ سرخ از کله‌ی دیوار کنده‌شد، جلو پای صالح بزمین غلطید و در خاک نرم و نمناک نشست کرد. صالح بی اختیار خودش را يك قدم به عقب دزدید و همانجا، مثل میخی که به زمین فروکنند - ایستاد:

- مگه من اینجا هراسه بودم که از راه رسیدی ، نگفته و نشنفته داری زور و بازوت را برخ سایه‌وون میکشی؟
غلام کمر تا خورده‌اش را روی دیوار راست کرد؛ چشمهای گردو علفی رنگش را به صالح دوخت و گفت:

- آگه هراسه نبودى زودتر از این دست و پات را ور میچیدی و سنگینیت را کم میکردی. از این گذشته چی میخواستی بگم؟ زمینمه ، صاحبشم و دلم میخوای هر کاری باش بکنم. به دیگران چه دخلی داره؟...

مگه وقتیکه تو با زنت میخوای بری زیرلحاف، و ربوم میشی جارمیزنی
که من حالا بتوبگم؟

شانه‌های صالح لرزید و بی اختیار فریاد زد:

- توبه زن مردم چیکار داری مرد که‌ی قرمساق دیوٹ؟

و معطل نشد. پنجه بدیوار انداخت و نوک پاهایش را از زمین کند. غلام، اما مهلت نداد که دست او به ساق پایش برسد. بانعل کفشش محکم روی میچ صالح کوبید و پائین پرید؛ و هردو میدان گرفتند. صالح دست برد و یکی از چوبهای شکسته‌ی سقف سایه بان را برداشت، و غلام زودتر از صالح بیلش را بالا برد و به قصد شانه‌ی او پائین آورد. صالح به تند‌ی برق چوب را انداخت و دسته‌ی بیل غلام را روی سرش گرفت، آنرا پیچاند و پیچاند، طوریکه غلام بچرخ آمد، دسته بیل از پنجه‌هایش گریخت و او پشت به سینه‌ی صالح ماند. مثل تکه آهنی در دندان گازانبری. صالح او را میان بازوهای بلندش گرفت، دسته بیل را روی سینه‌ی برآمده‌ی غلام نشانده، سروته دسته بیل را محکم قبضه کرد و چنان بطرف خودش کشید که غلام با همه‌ی ستبری سینه‌اش دمی مانده بود نفس فراموش کند. و صالح - که رگ عمودی پیشانی خودش ورم کرده بود از پشت سر میدید که رگهای قرمز گردن غلام، مثل ترکه‌های انار راست شده‌اند و میخوهند پوست را بدرانند. میگفتی غلام زیر سنگینی دو خروار بار تقلا میکرد. بهم چفت شده بودند و جای پاهایشان از کشمکش شیار شده بود. غلام خودش را می‌برید تا بتواند از بازوهای حریف خلاص شود. و صالح رگ و پیوندش را از هم میدارند تا بتواند غلام را در قلاب بازو-

های خود نگاهدارد. و هر دو همه چیزشان را در این گیرودار بکار گرفته بودند .

نعره‌های وحشی و پی‌درپی مسیب از ته زمین بلند شد . و غلام پشتش لرزید. مسیب بیخ کاسه بیلش را بدست گرفته بود، پشتش را خم کرده و مثل سنگ گله‌ای که گرگ دیده باشد بطرف سایه بان خیز بر میداشت. او با چنان قدمهای بلند و تشنه‌ای میدوید که صالح هم تا بحال ندیده بود. و غلام مرگ خودش را در پاهای مسیب میدید که می‌آمد. اگر مسیب در این حال سر میرسید کار غلام برای همیشه تمام بود. چه ، مسیب آدمی نبود که احتیاطی در کارش باشد. قیدی هم نداشت. همان شب عروسی صالح اگر چماقش يك گندم بالاتر از گردن غلام کوبیده شده بود ، امروز غلام فسقروی نامی روی زمین نبود. حالا هم غلام اینطور که به تله افتاده بود احساس میکرد، اگر مسیب خودش را به او برساند با يك تخت بیل دستش را از دنیا کوتاه خواهد کرد. و همین واهمه از غلام يك پاره آتش ساخت: میگفتی تمام رگ و پوستش توانائی و زور شد، به اوفشار آورد و از لای بازوهای صالح بیرونش خیزاند. غلام یک قدم گریخت، دست به جیبش برد و تیغی چاقویش برق زد. صالح امان نداد و بیل را به هوای شانهای غلام بالا برد. غلام پیچ خورد و هنوز بیل بالای سرش بود که خودش را با يك ضربه توی بغل صالح انداخت . . .

بیل افتاد ، زبانش در زمین نشست و صالح مثل بیدی که ساقش را اره کرده باشند خمید . باشانه بزمین آمد و کاکلش توی خاک نرم و نمناک کنار ساقه‌های گل‌های آفتابگردان فرورفت.

مسیب در ده قدمی بود. غلام بطرف موتورسیکلتش دوید. مسیب به پای گل‌های آفتابگردان رسید. غلام مثل کلاغ پرزد و گرد مرطوب‌زیر چرخ‌های موتورش روی سر راه معلق ماند. مسیب دنبال‌گرد موتور دوید. موتور در خم جوی گم شد و مسیب، مثل ضربه‌ای در خلاء فرود آمد، از خودش نفرت کرد... ایستاد. هاج و واج ماند و ناگهان غیظش را در خودش ترکاند. کاسه‌ی ییلش را به فرق خودش کوبید و همانجا، کنار جوی و میان باران غلطید.

۱۲

بابا سبحان از صحرا برگشت، امانه‌آنطور که رفته بود. و نه با پسرهایی که صبح نانشان را به کهنه بسته و از ده بیرون رفته بودند. او نعش پسر ارشدش صالح را مثل یک جوال غله روی خر موشه بار کرده بود و از صحرا می‌آورد. پای‌های بلند صالح از یک پهلوی دست‌ها و کاکلهایش از پهلوی دیگر خر موشه آویزان بود و با هر قدم خر موشه سر و دست و پای‌های صالح در فضا تکان می‌خورد. مسیب کنار به کنار خر موشه می‌آمد. او از شکل برگشته بود. یک شاخه خون، صافی پیشانی‌اش را دوشقه کرده و روی چشم‌ها و گونه‌هایش جاری شده بود. و چشم‌هایش در ته صورت

کبودش خاموش ایستاده و انگاریخ بسته بودند. میج‌های دستش از پشت بازنجیر خودش بسته شده و گردنش بازنجیر افسار، به‌گردن موشه وصل بود. یعنی که یکسرافسار به‌گردن خربود و یکسروش به‌گردن مسیب. و مسیب خاموشتر از سنگ، کنار گوش خر حرکت میکرد.

باباسبحان سه قدم عقب‌تراز بچه‌هایش می‌خزید و می‌آمد. پاهایش بزرگت تاب بدنش را داشتند و او از ناعلاجی خودش را روی جاده میکشید.

امروز- از وقتی که پا از خانه بیرون گذاشته بود، تابحال - انگار صدسال پیرتر شده بود.

به ده که وارد شدند نزدیک عصر بود. پا به همان کوچی اول که گذاشت بچه‌ها دورش جمع شدند. و به کنار آبگیر که رسید مردها و زنهای دورش حلقه زدند. پا به پایش می‌رفتند و بسا چشم‌هایشان می‌پرسیدند: «چه خبر شده؟». اما باباسبحان به کسی نگاه نمی‌کرد. اگر به زبان هم می‌آوردند باباسبحان دیگر زبان حرف زدن نداشت. او بیش از اینها نابود شده بود.

بخانه رسیدند. موشه کله به درزد. در به دیوار خورد و موشه سم به دالان گذاشت. پاشنه‌ی پاهای صالح به چارچوب درگیر کرد و رد شد. موشه از دالان گذشت، گودال را دور زد و بطرف طویله رفت. شوکت با دوتا نان گرم از اطاق بیرون آمد. چشمش که به صالح افتاد نانها را انداخت و بطرفش دوید. نزدیک دستهای موشه زمین نشست. کاکل مردش

را گرفت و بصورت او نگاه کرد. صورت صالح برنگ خاك شده بود . شوکت مثل مادیان شیهه کشید، مشت‌های پرخمیرش را بصورتش کوفت و جابجا، کنار گودال غش کرد. باباسبحان نتوانست خودش را به حیاط برساند. توی دالان افتاد و از حال رفت. و مسیب با دست‌های بسته کنار گوش‌های موشه ایستاده بود و ساکت نگاه میکرد . موشه بطرف طویله رفت، در را با پوزه‌اش باز کرد و قدم توی درگاه گذاشت . سروپای صالح به چارچوب درگیر کرد و جلو پاگرد در طویله افتاد . و مسیب را ، موشه همراه خودش به طویله کشید و در برویشان بسته شد.

مردم مثل مورچه‌ها - وقتیکه نرمه‌نان گیر می‌آورند - جمع شدند. خانهای باباسبحان دريك چشم برهم زدن غلغله شد. زن و مرد و بچه میان هم می‌لولیدند. عیناً شب عروسی صالح بود. هر آدم بیخود و بی مقصود بطرفی میدوید. و هر نفر به نفر دیگر تنه میزد و چیزی می‌پرسید:

«چی شده؟»

«مرده.»

«نه ، قتله.»

«خدا لعنتش کنه.»

«وای!»

«با کارد؟»

«کی؟»

«همین امروز؟»

«صبحی ۰»

«آخ ... صبح خودم لب آو گیر دیدمش تنگلیش را آب میگرد.»

«بمیرم الهی ۰»

«خدا الهی از روی زمین ورش داره ۰»

«از جوانیش خیر نبینه الهی ۰»

«هو بوده؟»

«پس کی میخواستی باشه؟»

«غلام ۰»

«سلام و عليك همراهش حرومه ۰»

«تخم یزید ۰»

«والدالزنا»

«وای بحال و روز پدرش ۰»

«برارش را چرا نمیگی. بعد از این دیگه پشتش راست نمیشه»

«وای به بچهش. صورت باباش را ندید و یتیم شد.»

شوکت همچنان افتاده بود. زنها دورش را گرفته بودند و کاهگل

نمناک به دماغش میدادند. او کف به لب آورده بود. بخودش می پیچید،

با بزمین می کوفت و صداهائی شبیه سوزن از زیر دندانهایش بیرون

میداد؛ و زنها مانع حرکتهای تند و بی اختیار بدن شوکت میشدند.

پیرمردها با باسبحان را از میان دالان بلند کرده، نزدیک لانهی مرغها

آورده، بدیوار تکیه اش داده بودند و آب بصورتش میزدند. با باسبحان

مثل جنازه‌یی بی حرکت بود. دست و پا و گردنش هر کدام یکجا و به یک طرف یله شده و رنگ از صورتش رفته بود... مرغهای خانه روی ایوان تنور پریده و چشمهایشان نگران بود... مادر شوکت از بیرون آمد. معلوم نشد کوزه‌ی آب را بدست کی داد و یا چطور بیخ دیوار گذاشت. همینقدر دیدند که او سردامادش را بغل گرفته است و می‌گرید. او را زنها از صالح کردند و مردی قبایش را در آورد و روی جنازه را پوشاند. مادر شوکت بطرف دخترش رفت. شوکت رمق از تنش رفته و آرام شده بود. مادر شوکت خودش را روی دخترش انداخت و او را بغل کرد. زنها او را گرفتند و شوکت را از زمین بلند کردند که ببرند.

شوکت سبک شده بود. شکمش نشست کرده و جای نشیمنگاهش به اندازه‌ی یک مجمه از خونابه خیس شده بود. میگفتی آنجا کوسفندی را سربریده‌اند... زنها - همه - یکصدا گریه سردادند، شیون بالا گرفت و همراه تنه‌ی سرد شوکت از درخانه‌ی باباسبحان بیرون رفت.

شوکت را بخانه‌ی مادرش می‌بردند.

کدخدا نعمت بادو ژاندارم قد کوتاه و سیاهتاب وارد شد. او شب پیش پسرش را راهی پاسگاه کرده و مأمورها حالارسیده بودند. کدخدا بالای سر باباسبحان رفت. باباسبحان هنوز بحال نیامده بود. نشانی مسیب را گرفت، عسگر باتر که اش طویله را نشان داد. کدخدا در طویله را باز کرد، مسیب کنار گوشهای دراز موشه راست ایستاده بود و مثل عکس به روبرویش نگاه میکرد. کدخدا به طویله رفت، افسار را از گردن مسیب باز کرد و او را بیرون آورد. مسیب نگاه خشکش را به روی ژاندارمها

دوخت و خاموش ماند.

ژاندارمها باقیمانده‌ی مردم را از حیاط بیرون کردند و سروصداها کم شد. حالا، توی حیاط با باسبحان بود و چند تا پیرمرد دورش. و مسیب، کدخدا با دو تا ژاندارم. مسیب مثل بوته‌ی گندمی که آفتاب تموز خورده باشد، خشک شده بود. از زبان او حرفی کشیده نمیشد. ژاندارمها بطرف با باسبحان رفتند. او هم انگار لال شده بود. تنها با چند کلمه‌ی کنده پاره گفت که رفته و صالح را فرش زمین دیده و مسیب را بالای سرش، که دارد نوحه میخواند. از ضرب‌های که به سر مسیب خورده بود پرسیدند، با باسبحان سرش را تکان داد که نمیدانم. فقط اشاره کرد که غلام رادر راه دیده است که باشتاب بطرف شهر میرانده.

کدخدا قبا را از روی صالح پس زد و بادستمال قرمز ابریشمی‌اش گوشه‌های چشمش را پاک کرد. ژاندارمها برایشان عادی بود. با اکراه بصورت بی‌رنگ صالح و خون‌هایی که بخورد پیراهن و جلایقه‌اش رفته بود نگاه کردند و سر بر گرداندند. گروهان کاغذ و قلمی از ته کلاهش بیرون آورد، چیزهائی نوشت، از پیرمردهائی که توی خانه مانده بودند حرفهائی پرسید و بعد به رفیقش اشاره کرد و همراه کدخدا بطرف درالان رفت.

ژاندارم با اشاره‌ی گروهان‌ش بطرف مسیب رفت، زنجیر مچهایش را باز کرد، بجایش دستبند زد و او را بطرف دالان برد. مسیب پاپس کشید، ژاندارم او را سینه کرد. مسیب خودش را بدیوار چسبانده، ژاندارم شلاق‌ی به کله‌اش کوبید، او را از دیوار کند، توی دالان کشاند و از در

بیرون انداخت . تسمه‌ی تفنگ‌گروهبان را گرفت، یکسرش را به دستبند مسیب و سردیگرش را به پشت‌زین اسب بست و خودش به خانه برگشت. گروهبان بیرون رفت، پا به رکاب گذاشت، پشت بخانه باباسبحان اسب بزرگ و سیاهش را براه انداخت. مسیب پا به زمین میکوفت، میخ میشد و فریاد میکشید. اما یورتمه‌ی اسب و گاهی شلاق‌گروهبان او را باخود میکشاند و می‌برد. بچه‌های ده در پنج شش قدمی او میدویدند و نگاهش می‌کردند، و مسیب رو به خانه‌شان داشت و دنبال اسب کشیده می‌شد. باباسبحان نعره‌های مسیبش را شناخت. روبه‌آدمهای دوروبرش پرسید:

- او یکی را کجا می‌برن؟

آدمها به ژاندارمی که آنجا قدم میزد نگاه کردند. ژاندارم که به مراقبت باباسبحان گماشته شده بود گفت:

- جای دوری نمی‌برنش بابا. پاسگاه. امروز فردا خودتم می‌بریم

پیش او .

باباسبحان خاموش ماند و سرش بدیوار تکیه داده شد.

هنوز از سروگوش غلام آب میچکاید. بدن خیسش را مچاله کرده، روی سکوی هشتی نشسته بود و حرف نمیزد. رنگش پریده بود، چانه اش می لرزید، نگاهش روی يك تکه سنگ هشتی مات مانده و پکر بود. عادلۀ دور هشتی قدم میزد، لب پائینش را میجوید و انگشتهایش می لرزید. او حرفش را ادامه داد :

- تخم شمر.

- خودم حالیم نشد. هیچ چیز جلو چشم نبود. راستش ترس ورم داشته بود.

- بتو گفتم برو کلاه بیار، رفتی سر آوردی. الوات بی سروپا.
- چیکار میتوانستم بکنم؟ تو که نبودی تا بفهمی چی میگم. اگه نزده بودم خورده بودم. دویم از این اتفاق بود، و گرنه من بقصد کشت که نزدم. دست من نبود. اتفاق میخواست بشه. او برارش. او خخ... کاش به قلب او زده بودم. اگه نبود این پیش آمد نمیشد. همهش تقصیر او بود. يك دفه دیدم مثل يك بچه پلنگ از «بیناو» زمین داره میا بالا. اگه نجنیده بودم، حالا اینجا نبودم.

- خیلی خوب دیگه. حالیم شد. حالا تا دیر نشده خودت را يك

جوری گم و گور کن ،

- الان که مخم کار نمیکنه. هیچ جام بنظرم نمیرسه.
- برو، بالاخره يك جائی بروقایم شو.
- صبح میرم. الان که همیشه. نمیتوانم. پام یارای حرکت نداره.
- صبح سحر میرم. مجبورم.
- تا سحرچیکار میخوای بکنی؟
- همینجا میمانم تا سفیده بز نه .
- اینجا ؟ نه همیشه. اینجا اصلا نمیشه. تا هنوز کسی ملتفت نشده
- برو. وقتی آمدی که کسی نفهمید؟
- نه ، بارون بود. یه گدا دید.
- خوب ، یاله . تا نقش بلند نشده یاله.
- هنوز هوا روشنه آخه؟
- نمیدانم. تالونرفتی باید بری.
- اینجا که امنه.
- از کجا میدانی که اول از همه برای تفتیش اینجا نیان؟
- اینجا ؟

پولهایی که صالح آورده بود هنوز همانطور توی دستمال بسته و میان مجری بود. عادلہ برخاست بسر مجری رفت، يك بسته اش را آورد، روی زانوی غلام گذاشت و گفت:

- ورخیز. شتر دیدی ندیدی . اصلا تو اینجا نبودی . متوجهی چی بهات میگم؟ اصلا تو اینجا نبودی. نه امروز، نه هیچ روز دیگه .

یاله . خدا نگهدار .

غلام گفت :

- خیال میکردم اینجا میشه ماند؟

- صبر کن کوچه را نگاه کنم.

عادله سرش را از لای در توی کوچه برد، دو طرف کوچه را پائید

و گفت :

- خلوته . یاله.

غلام گفت .

- خوب . خدا حافظ .

عادله در را بست و گفت :

- سلامت.

روی قلبش را با سینه‌ی دست گرفت و روی سکوی کنار هشتی نشست

و آه کشید. صفیة جلو آمد و زمزمه کرد:

- خانم جان شربت برات درست کنم؟

صدای گاز موتور سیکلت غلام از کوچه بر آمد.

صفیة گفت :

- رفت الحمدالله .

عادله گفت :

- دیگه اگر آمد در ابراش و از نکنی .

- چشم خانم جان .

غلام به دالان کاروانسرا رسید. از موتور پیاده شد، بالای سکو پرید و در راباز کرد. خالو زیرپوستین دوران ساربانیش کز کرده و خوابیده بود. غلام بطرفش رفت و شانهاش را تکان داد:

- خالو. خالو.

- چیه؟ چه خبرته؟ مگه سر آوردی؟

- خالو، ورخیز، ورخیز که ...

- چی شده؟ باز شاهکار انداختی؟

- کوخروس؟

- اه ... گردنت بشکنه می. خیال کردم قزاقا توشهر ریختن. خوب توطویله س .

- بیا .

غلام به دالان کاروانسرا پرید ، موتورسیکلتش را سردست بلند کرد، روی سکو گذاشت و آنرا به اطاق برد . خالوهاج و واج مانده بود و به اونگاه میکرد :

- چیکار داری می کنی تو؟

- خالو. این موتور بتوسپرده ، اگه تا شش ماه نیامدم يك جورى

آبش کن و پولش را بده به کوکب بلوچ .

- شیشماه؟ سفرچی میخوای بری که شیشماه؟ سفر قند هار؟

- خالو، پرچانگی نکن. بگو خوب .

- آمده بود سراغت.

- کی؟ پیره زنه؟

- نه، کو کب بلوچ . میگفت چارشبه که ازت خبری نیست، عوضش

کردی؟

- اگه آمد بگورفت نیشابور. نه ، نیشابور نه . بگورفت طرفای

سیستان برای معامله . بگو خدا حافظ .

- معامله‌ی تریاک؟

غلام به ته کاروانسرا دوید. خروسش را بغل گرفت، آمد و جلودر

اطاق خالو ایستاد. خالوپای اجاق نشسته بود و کنده میسوزاند . غلام

گفت :

- خالو، شتر دیدی ندیدی . من اصلا امروز اینجا نیامدم. خدا -

نگهدار .

- خدا نگهدار.

تخت سرخروس هنوز مجروح بود و غلام فکر کرد بهتر است او

را بسپرد بدست اسکندر قرشمال تا جمع آوریش کند و بالش بدهد .

حیف میدید که لاری غلام بی صاحب بماند. از کوچه‌های خلوت و باران

خورده‌ی شهر دوید، خودش را به پشت بارو رساند، و چشمش به جای

خالی چادرها که افتاد یکه خورد و سر جایش ماند. کولی‌ها شب پیش بار

کرده و رفته بودند، و از آنها فقط جابه‌جا اجاقهای سنگی ، گله به گله

خاکسترهای مرده بجا مانده بود. غلام گریه‌اش گرفت . به خروسش نگاه

کرد. خروس مژه‌نمیزد. خسته به نقطه‌ای خیره مانده بود. غلام خروس

را بوسید، دستی روی گردن و پرهایش کشید، به طرف بارو پروازش داد

و پشت به شهر بر اه افتاد.

خورشید همچنان زیر ابر بود، و چشم انداز غلام کویر بود و
برقش آب کال شور، و سکوت کامل غروب. غلام روبه کویر رفت.

۱۴

سایه‌ی دیوار روی صورت آبگیر پهن شده بود. کوچه‌ها و
راه باریک کنار آب، هنوز از باران روزهای پیش نمناک بود، و گاوهای
عسگر مدیوسف تا زانو میان لجن لب آبگیر فرو رفته بودند. دم غروب
بود.

مسیب و باباسبحان از کوچی حوض بزرگ بیرون آمدند. دستهای
هر دو با یک شال پشمی به هم بسته شده بود. عسگر «خدا قوت» گفت،
اما باباسبحان نشنید و گذشت. همه‌ی هوش و حواسش پیش مسیب بود.
پارچه‌ی خون آلودی دور سر مسیب پیچیده شده بود و جلیقه و شلوارش
داشت از تنش فرو می افتاد. یقه‌ی پیراهنش تا ته جرخورده بود و گیوه‌هایش
معلوم نبود کجا از پایش افتاده؟ پا به پای باباسبحان قرار نمی گرفت. مثل
شتر مست و کارد خورده‌ای دم به زمین می کوفت، کف می ریخت و عر
می کشید؛ و مثل چموشی لگد می پراند، نعره میکشید و باباسبحان را شانه

به شانه‌ی خودش می‌دواند.

به جلودکان قلی رسیدند. مسیب یکبار دیگر با سبجان را باشانه بزمین کوفت، خودش کنارش غلطید و هر دو کنار استخرا افتادند. چهار مرد از سکوپائین آمدند، خیز برداشتند، مسیب و با سبجان را گرفتند، از هم باز کردند و بطرف خانه‌شان بردند.

خانه خشک و خاموش بود. نفس از آن بر نمی‌خاست. مرغان نبودند. بزغال روی ستون هیزها ایستاده و به آنها که بخانه می‌آمدند براق شده بود. خر موشه دورگودال می‌گشت و خار میجوید. و در همه‌ی اطاقها بسته بود. یکی از مردها در اطاق نشیمن را باز کرد. با سبجان و مسیب را به اطاق بردند. یکی لامپا را روشن کرد و یکی به حیاط رفت که بچه‌ها را بیرون کند. و دو تاشان مراقب مسیب ماندند.

چراغ گیرا شد، سروصدای بچه‌ها توی کوچه خوابید و مردها برخاستند که بروند. با سبجان جلوشان را گرفت که بمانند و او را بیکه نگذارند. مردها سر تکان دادند. اشک توی چشمهای با سبجان جمع شد و با التماس گفت که می‌ترسد مسیب کاری دست خودش بدهد؛ مردها گفتند «عمر آدم که با یکشب تمام نمیشود. امشب را ماندند، بعدچی؟ باید حوصله کرد» و رفتند.

مسیب حکم کرد که رختهای سینه‌زنی‌اش را می‌خواهد. با سبجان با یک دنیا ناامیدی بسر صندوق رفت، آنرا بهم ریخت و از زیر رختهای صالح، پیراهن سیاه مسیب را بیرون آورد و به او پوشاند. مسیب دور حیاط بچرخ آمد و شروع به نوحه خوانی کرد. و با سبجان کنار پاگرد

در حیاط نشست و گریه را سرداد.

۱۵

جیب کرایه‌ی خط «مشکان» جلودر قلعه‌ی رباط ایستاد، عادل‌ه و صفیه از آن پیاده شدند بطرف استخربراه افتادند. عسگر مدیوسف از پای دیوار حوض برخاست و بطرف عادل‌ه رفت. عادل‌ه سیاه پوشیده، خط چشم و سسمی ابروهایش را پاک کرده بود. و صفیه چادرش را چفت دماغش گرفته و پابه پای او میرفت.

- سلام علیکم بی‌بی. آگه خان‌ه‌ی بابا سبحان میری نیستن. مسیب را برده زعفرانی پیش «آقا» بر اش دعا بگیره.

- بیگم چی؟

- نه‌ی شوکت؟

- هوم.

- او هستش. خانه‌شون عزاس. اما الان خلوته. پیام خونه را نشون

بدم؟

صفیه از زیر چشم به پسر فضول مدیوسف نگاه کرد و گفت:

- خودمان بلدیم.

عسگر گفت :

- او هوک ! خانه‌ش عوض شده! حالا پیام بی بی خانم؟

عادلہ گفت :

- عیب نداره . بیان شون بده .

عسگر گفت :

- از یخ مسجد رفته پناه قلعه. حالشیش ماهه .

- پس تندتر .

عسگر جلو افتاد و دوزن چادرسیاه به دنبالش. عسگر از کنار آبگیر گذشت ، به پشت کوجهی حمام پیچید و در پناه قلعه جلو در کوچک و شکسته‌ی يك خانه ایستاد. بیگم کنار دیوار روبه آفتاب نشسته بود، قلبیان میکشید و زیر لب بیت میخواند.

عسگر به حیاط دوید:

- بیگم، بیگم. بی بی عادلہ آمده عزا . به بین . با کلفتش.

بیگم از جا برخاست و بطرف در آمد و گفت:

- سلام بی بی جان. تشریف بیارین تو. خوش آمدی. خوش آمدی.

یا ، یا به بین به چه عذابی افتادم. یا.

- خدا صبریده . زاری نکن مادر جان . زاری نکن . گریه زاری

دردی دوا نمیکند .

- ها خواهر جان. چه فایده داره. غیر اینکه مرده توی گور عذاب

بکشد هیچی نیست . خدا خودش داده ، خودشم گرفته. همه‌ی این چیزام

دست خودشه . گریه نکن .

- شوکت کو ؟

- شوکت! چه شوکتی؟ چارتکه استخون . اینجا، تو اطاقه بیا

به بینش .

به اطاق رفتند . شوکت زیر لحاف دراز کشیده و چشمهای بی رمقش را به سقف دوخته بود . لبهایش پینه بسته ، گرده های صورتش تورفته و چشمهایش خانه کرده بود .

عادله گفت :

- چطوری دخترم ؟

و نبضش را گرفت .

شوکت گفت :

- خوبم .

و سرش را زیر لحاف برد تا اشکهایش را نبینند .

بیگم گفت :

- شباوهم ورش میداره و تا صبح واژگویه میکنه . همهش تو بحره

و باخودش اختلاط میکنه .

سینی قهوه‌ی خشک را از پشت پرده آورد و جلوزنها گذاشت .

- بفرمائین .

- دیگه چه حالائی داره؟ سرفه‌ای چیزی نمیکنه؟

- نه بی بی جان . باز مشب تو خواب و بیداری دندون قروچه میکنه ...

عرقش میکنه ، جوری عرقش میکنه که انگار از حوض درش آوردن . از

فرق سر تا پنجه‌ی پاش خیس میشه .

- چکار کردی براش ؟

- دعا گرفتم . گل گاوزبون و سمبولوتی هم به اش میدم . حالا این چند روزی بگذره تا به بینم چی میشه . پدرشوی و برارشویش بدرد خودشان گرفتارن . کس دیگه‌ای هم که نداریم .

- هنوز خبری نشده ؟

- نه بی‌بی جان - میگن بردنشان شهر توضیحات بدن و او نام دادن ؛ او مدن تحقیقات محلی هم کردن و رفتن .

- خوب این چی ؟ دخترت ؟ این اگه به دکتر نرسه از بین میره .

- چکار کنم خانم جان ؟ دستم بی‌پره . جزمون يك لقمه زمین چیزی نداره که بفروشم و خرجش کنم . اگه چارتکه مس و تاس هم داره هنوز تو خانه‌ی پدرشویشه . حکیم و دوام که شوخی نیست .

عادله برخاست ، دست بیگم را گرفت و از اطاق بیرون برد و کنار دیوار مطبخ نگاهش داشت .

- خودش دلش میخواد بفروشه ؟

- البته که می‌خواه خانم جان . پولش اگه نقد باشه چرا نخواه ؟ میگم این يك لقمه زمین از کله‌ی خواجه هم بره او طرف . باعث وبانی این امر همی زمین شد . اگه نبود که او پسره‌ی لات بهانه‌ی دیگه‌ای نداشت .

- خوب ، حالا اگه خواست بفروشه قباله‌ش را و ردای بیار شهرتا همو جام خودم بفروشمش پیش دکتر . اینجوری باشه چیزی دوام نیاره .

نمی بینیش مگه؟ دیگه خون تو بدنش نمانده . حیفه تلف بشه. هنوز جوونه
دنبال رفته که نباید رفت.

- خدا عمرت بده بی بی جان. خدا از ما نگیردت بحق علی.

عسگر مدیوسف سرش را از در حیات تو آورد و گفت :

- بی بی خانم، مندحسن شو فرمیگه خیلی معطلی داره که من برم تا
زعفرانی و برگردم ؟

عادله گفت :

- نه، بگو آدمم. صفیه .

- بله خانم .

- بیا بیرون بریم.

- چشم خانم.

عادله و صفیه از در بیرون رفتند:

- خدا حافظ .

بیگم تا بیرون در همراهیشان کرد:

- خدا نگهدار خانم جان. قدم روی چشم.

عادله دو ورقه اسکناس درشت از کیفش بیرون آورد، توی مشت

بیگم گذاشت و گفت:

- خوب میشه انشاله . غصه نخور.

- خدا عمر و عزتت را زیاد کنه خانم.

عادله گفت :

- راه براه بیارش درخونه . بلدی که . خدا حافظ .

بیگم گفت :

- چشم خانم جان . خدا رونقت بده . خدا سایه ت را از سرما کم
نکنه .

عادله و صفیه در پیچ کوچه از چشم افتادند و عسگر به خانه‌ی بیگم
دوید :

- چقد بود ؟

- چل تومن

عسگر خندید ، دستهایش را بهم مالید ، از خانه بیرون دوید و دنبال
عادله بطرف بیرون قلعه براه افتاد .

۱۶

خانه‌ی بابا سبحان بوی مسجد خرابه‌ای را میداد . هیچ دم زنده‌ای
از آن بر نمیخاست ، و هیچ نسیم سبکی بر فضایش نمیگذشت . همه چیز
در آن فرو مرده بود . صالح خاک شده بود . زن صالح در خانه‌ی مادرش
زانوزده و روزهای سنگینی را می‌شمرد . خر موشه صبح تا شب کنج
طویله‌اش و یا کنار گودال خوابیده و پای ژاندارمها از ده کوتاه شده بود .
آنچه باید دستگیر عدلیه بشود شده و حکم جلب غلام فسق‌ری روی کاغذ

آورده شده بود. باباسبجان و مسیب مرخص شده و کار تعقیب غلام با درهوا مانده بود. گفته میشد که عادلہ رئیس پاسگاه را دیده که ژاندارمها خودشان را به کوری بزنند و غلام هم غیبت زده و از رباط و بلوک رفته بود. و آنچه پیش آمده بود کم کم در یادها گم میشد. مگر در یاد باباسبجان و مسیب. در این چند روز باباسبجان نیمه جان شده و مسیب عقلش را بی باقی از دست داده بود. شکلش برگشته و انگار جلد تازه ای رویش کشیده بودند. چشمهایش بیشتر از پیش سفید میزد و دهنش مثل دهن یک خفاش گرسنه باز مانده بود. گوشت سرو صورتش ریخته و بحال جمجمه‌ی سمج یک مرده در آمده بود. گوشهایش از دو طرف سرش به پائین برگشته و رگهای گردنش حرکت کرده بود و در تمام بدنش اثری از یک خستگی مداوم دیده میشد. با اینهمه از پانمی نشست و در هیچ جاسر پایش بند نبود. اگر در حیاط برویش قفل بود در را باشانه اش می شکست، بیرون میدوید و کوچه‌ها را زیر پا میگذاشت، به اینطرف و آنطرف میزد، خودش را خیس عرق میکرد، به نفس نفس می افتاد و صندوقه‌ی سینه اش، مثل گرده‌ی آسبی - وقتیکه ده فرسخ راه رابه تاخت آمده باشد - بالا و پائین میرفت. میگفتی در فشی از آتش دائماً به قلبش فرو میرود و او رابه جست و خیز و امیدارد. تنش مثل یک جانور زهر خورده جمع و باز میشد، بدور خودش می بیچید، هر چه سر راهش بود بهم میریخت و بعد بدور خودش می چرخید. و آنقدر می چرخید که گیج میشد. کف به لب می آورد و یک گوشه می افتاد.

اسم مسیب کم کم سرزبانها افتاده بود. دهن به دهن میگشت. از قلعه‌های اطراف میگذشت، به دورترها میرفت و مثل تخم ملخ همه‌جا پخش میشد. مردمی هم که دور و نزدیک باباسبحان رامیشناختند، هر کدام راهی پیش پایش میگذاشتند:

«ببرش به سنگسر، آنجا يك سیدی هست که میگویند معجزه میکند».

«یکجوری او را به پابوس امام رضا ببر. ریسمان بگردنش ببند و پای پنجره‌ی فولادی دخیلش کن».

«شفادهنده‌ی این دردها خود حضرت عباس است. صبر کن راه کربلا باز شود او را به کربلا ببر».

«به خود خدا و اگدارش کن. خودش حلال همه‌ی مشکلات است».

«خداوندا، کرم و بزرگواریت را شکر. باز هم هزار مرتبه شکر».

و میرفتند.

اما باباسبحان از قوه رفته، و پایش به هیچیک از راهائی که جلوش میگذاشتند راهوار نبود. او دیگر نه پای رفتن به مشهد را داشت، نه سنگسرو نه کربلای معلا را. رمقدر زانوهایش نمانده بود. پوست به استخوان‌های زیر صورتش جوش خورده و جز غاله شده بود. چشمهایش در ته حدقه فرو رفته و لبهایش مثل دو برش تیماج آفتاب خورده، چین افتاده بود. کنار لانه‌ی مرغها که می‌نشست انگار چهار تکه استخوان بود که میان قبا پیچانده و یک گوشه تکیه‌اش داده باشند. غم پسرهایش پشتش را شکسته بود. او بیشتر وقتها کنج حیاط، کنار لانه‌ی مرغها نشسته بود و به گودال پر خا کستر پیش پایش نگاه میکرد و با خودش حرف میزد. هنوز

باور نمیکرد که دیگر پسر خوی گرم و مهر بانش را نخواهد دید. صالح با آن قد کشیده و کاکلهای سیاه و چشمهای خندان هنوز دم نظرش بود. حتی گاهی با او در بابت شخم و شیار و درو و خرمن حرف میزد، اما حرفهائی که فقط برای خودش آشنا بود. خودش میشنید و معنایش فقط برای خودش روشن بود. ولی شبها دیگر چراغ گیرا نمیکرد، چون کسی نبود تا در روشنائی چراغ نگاهش کند. اجاق را هم گیرا نمیکرد. چون کسی را نداشت تا روبرویش بنشیند و دستش را بطرف سفره دراز کند. از اینروز تا آنروز يك دست نان کلوخی میخورد و احياناً نصفی پیاز و يك پيالۀ آب. مسییش هم همینطور. موشه هم به پای آنها میسوخت. روزها و روزها میگذشت که گاه آخورش عوض نمیشد. از بی آذوقگی گوستهایش ریخته و بدنش مثل خار بیابان خشک شده بود. چشمهایش بهم خورده و سمهایش روی زمین کشاله میخورد و زمین را شیار میکرد. گوشهایش پائین افتاده بود. مگسها دورش را گرفته بودند و حیوان توی سرگینهای زیر دست و پایش داشت می پوسید. آب هم حتی به ندرت میان تغار کنج طولیله ریخته میشد. گاهی که از تشنگی شکمش میخشکید خودش در طولیله را با پوزه و سمش باز میکرد، از خانه بیرون میرفت و راه آبگیر را پیش میگرفت. خودش را به آب میرساند، تاشکمش ورم میکرد آب میخورد و از همان راهی که رفته بود بسر آخورش بر میگشت، و باز از ناعلاجی پوزه اش را میان گاههائی که از بس مانده و نفس خورده، زرد شده بودند فرو می برد.

صبح یکروز ابری ، باباسبجان دست مسیب را گرفت ، از خانه بیرون برد و راه مزار سلطان سید قریش را پیش گرفت. آنروز برای بچه‌های رباط از همیشه تماشائی تر بود. مسیب با دستهای بسته و زنجیر افساری که یکسرش بگردن موشه بود و یکسرش بگردن او ، مثل سنگ روی پالان موشه نشسته بود. مشت‌های گره کرده‌اش را وسط رانهایش گذاشته و پاهایش از دوگرده‌ی موشه آویزان بود و با سختی تکان میخورد. گردنش راست ، و شان‌هایش صاف بود. چشم‌هایش مثل دو حلقه چشم جغد جلورویش ، به نقطه‌ی نامعینی در هوا دوخته شده ، و لب‌هایش روی هم ، انگار جوش خورده بودند. و باباسبجان با کمر خمیده و پاهای برهنه بیخ افسار را بدست گرفته و پابه پای موشه ، آرام قدم برمیداشت. باباسبجان نمیتوانست بچه‌هائی را که دنبالشان می آمدند ، پس بزند. بچه‌ها انگار دنبال خردجال راه افتاده بودند و اینکه مسیب با اینهمه قیل و قال بچه‌ها سر بر اهوی حرف بود ، باباسبجان به حساب نظر سلطان سید قریش میگذاشت و از همین رو دلش به کاری که در پیش داشت روشن بود.

از رباط که دور شدند باباسبجان برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. بچه‌ها گله به گله توی راه مانده بودند و فقط عسگر بود که رد به رد باباسبجان می آمد و با ترکه‌ی توی دستش بازی میکرد.

- پسر مدیوسف ، برگرد عمو جان . برگرد والدت دلوپس

میشه .

- میخوام منم با شما پیام باباسبجان. پیام؟

- نه عمو جان. خودم می برم. آرومه ماشاله . مگه نمی بینیش؟

برگرد. برگرد. عمو جان .

عسگر برگشت .

حالا با سبوحان بود و مسیب، و خر موشه که چرت میزد و تنبلانه قدم بر میداشت ، و یک فرسخ و نیم راه . و بعد از آن مزار سلطان سید قریش و ضریح که مسیب را پایش دخیل کند، و ندبه‌ها، نذرها و نیازها و دعا‌های با سبوحان .

۱۷

شترچرانی اگر از حاشیه‌ی کویر می‌گذشت، پیره زنی کوله بدوش را میدید که تارانهایش در لجن‌های کال‌شور فرو رفته ، پشتش خمیده و گیسه‌های سفیدش در آب غوطه می‌خورند. و لاشخورهایی را میدید که بر فراز سرش می‌چرخند و بال میزنند . و غلام فسق‌ری را میدید که کنار عصای به‌گل نشسته‌ی پیرزن ایستاده، شانه‌هایش فرو افتاده و گریه میکند. او، شبی که مادرش را به ترك بند موتور بست و بمیان کویر پله‌اش داد بفکرش نمیرسید که ممکنست این دیدار آخرش با او باشد. و هرگز خیال نمیکرد که مادرش روزی اینطور و با چنین تلاشی سرپا خواهد خشکید. بنظرش رسید که پیرزن میل به آن دست کویر داشته که میان مرداب حاشیه‌ی

کال فرورفته، گیر کرده و همانجا خشکیده و مرده است.
او تا حال که مردد اینجا ایستاده بود، تنها، مثل گرگی که رم بر-
داشته و جدا افتاده باشد. بر سفره‌ی کویر پازده بود و حالا که میرفت کال شور
را ببرد و راه سنگرد را پیش گیرد، جنازه‌ی مادرش سرراهش را گرفته
بود.

در این چند روزه غلام همیشه به صالح و بابا سبحان فکر کرده
بود. ولی هنوز تمیدانست چرا او را مثل برادری دوست میدارد و چرا
میکوشد تا تقصیر را به گردن صالح و مسیب بگذارد. بگمان غلام آنها هم
مقصر بودند. هر دو. صالح نمی‌بایست به پای او به پیچد، نمی‌بایست پيله
کند، نمی‌بایست شاخ به شاخ او بگذارد. مسیب نمی‌بایست با چنان‌شتابی
بطرفش تاخت بگیرد. خودش نمی‌بایست در قلاب بازوهای صالح حبس
شود. صالح نمی‌بایست او را طوری مهار کند که او همه‌ی شعورش را یکجا
بخاطر حفظ خودش - بیازد. اما او چرا چاقورا ناجا فرود آورد؟ برای
خودش هم گنگ بود.

غلام سه شبانه روز بود که با خودش، فکر خودش، و دل خودش
کلنجار میرفت. و میکوشید تا به نحوی خودش را از گیر خودش نجات
بدهد. فکر خودش، فکر مادرش، بودن و نبودنش، فکر اینکه اگر او اسمش
جلو اسم غلام نبود، و یا اگر پدرش اصلاً با دختری بنام صدیقه وصلت
نکرده بود؛ یا اگر مادرش یکجوری خودش را سربه نیست میکرد، دیگر
کسرشان و مایه‌ی سرشکستگی او نبود. و حال که تمام این‌ها - برخلاف
میل غلام - رخ داده و جریان داشت، غلام در عذاب باطن خودش

میسوخت.

پاچه‌هایش را بالازد، زیر بغل مادرش را گرفت، او را از لجن بیرون کشید، روی دوشش گرفت و به نافگاہ کال برد. آب کال یک کمر بود. غلام یکبار دیگر به مادرش، چهره‌ی درهم شکسته و موهای سفیدش نگاه کرد و او را مثل پر کاهی به آب سپرد. آب کله زد، پیرزن را بلعید و از چشم دور کرد. و غلام در کال تنها ماند.

آنطرف کال، بفاصله‌ی نیم فرسخ پاسگاه بود، و بیرقش که بر کاکل بنا میلرزید دیده میشد. غلام از کال بیرون رفت، پاچه‌های شلوارش را پائین زد، پاشنه‌ی گیوه‌هایش را ور کشید و رو به پاسگاه براه افتاد.

استوار پیری که پشت میز بزرگ دفتر پاسگاه نشسته بود پرسید:

- اسمت؟

- غلام.

- شهرت؟

- فسق‌ری.

- شغل؟

- میخواستم تازه امسال دستلاف کنم به زراعت.

- ساکن کجا؟

- هیچ جا.

- یعنی چه؟

- جای معلومی ندارم.

- کجا متولد شدی؟
- توراہ رباط و زعفرانی.
- پدرت اهل کجا بود؟
- نمیدانم. میگن قفقازی بوده.
- مادرت؟
- از همین جا .
- کجا؟
- رباط .
- خوب حالا کجا ساکنه؟
- مادرم؟
- بله؟
- نمیدانم. رفته. از رباط رفته. آخر عمری دیوانه شده بود. شاید
دیگه مرده باشه .
- بالاخره تو ساکن کدام گوری؟
- نمیدانم. میخواین بنویسین رباط . نمی خواین هم بنویسین شهر،
کاروانسرای گداها .
- خوب. ساکن رباط . توبه صالح باباسبجان کارد زدی؟
- نه ، چاقو .
- خوب چاقو. چرا بقصد کشت زدی؟
- من بقصد کشت نزدم.
- پس چرا مرده؟
- نمیدانم .

- تو او را کشتی، میدانی؟

- بله.

- چرا؟

- چون طوری بود که اگر نکشته بودم کشته شده بودم.

- خوب؟ حالا اعتراف می کنی که او را کشتی؟

- برای همین به اینجا آمدم.

- چرا آمدی؟ از عذاب وجدان؟

- نمیدانم، فقط آمدم.

- کسی هم تو را دید که آمدی؟

- نه خیر.

- خیلی خوب. پس ندید. تو را عادل فرستاد اینجا؟

- نه،

- او دخالتی نکرد که تو خودت را معرفی کنی؟

- نه، من اصلا او را ندیدم.

- عجب! مگر قرار نبود از این ولایت بری؟

- نه.

- به منم دروغ میگی؟ چرا نرفتی. قرار بود بری. ما تو را رفته فرض

کرده بودیم. چرا نرفتی؟

- نتوانستم.

- حالا دلت نمی خواشبانه بفرستم عادل به بیابان و سه تائی تصمیم بگیریم.

- نه. نمی خوام پای کسی میون کشیده بشه.

- خوب؟ پس تو این چند روزه خودت را آماده کردی؟

- تقریباً .

- بسیار خوب. اینجا را امضاء کن.

- امضا ندارم.

- پس انگشت بزَن.

غلام انگشتش را جوهری کرد و پای ورقه‌ای که استوار ژاندارم جلوش گذاشته بود چسباند. استوار گفت :

- خوب. در این صورت صبح طلوع بادوتا مأمور حرکت میکنی

برای شهر. شعفی.

- بله قربان .

ژاندارمی وارد شد و جلو در، پاهایش را به هم چسباند. استوار

گفت :

- دستبندش بزَن. بعد ببرش توی زیرزمین و در را به روش قفل

کن .

- بله قربان.

- ضبر کن. فردا صبح هم پیش از سفیده راهش بنداز برای شهر.

باید تا وقت اداری تحویلش داده باشین.

- اطاعت قربان.

ژاندارم دستبند را از قلاب کمرش بیرون آورد، به دستهای غلام

چفت کرد و گفت:

- راه بیفت .

غلام و بعد ژاندارم بیرون رفتند. در که بسته شد، استوار دندانهایش را روی هم فشار داد، بعد خمیازه کشید و به پشتی صندلی تکیه داد.

۱۸

موشه جلودر خانه ایستاد. باباسبحان مسیب را پائین آورد و هرسه داخل دالان شدند. مادر شوکت و عسگر مدیوسف توی خانه‌ی باباسبحان بودند. مادر شوکت بالهای چادرش را پشت گردنش گره زده بود و همراه عسگر مشغول ورچیدن جهیزیه‌ی دخترش از اطاق‌ها و انبار بود: یخدان، خرسک، آئینه‌ی حاشیه‌برنجی، قدح و بادیه، کرسی، منقل آهنی، لگن مسی، دیگچه، و یک آفتابه که هنوز نو و بخانه نامحرم مانده بود، همه را کنار دیوار و نزدیک دهنه‌ی دالان جمع کرده بود و میخواست عسگر را پی دو نفر بفرستد که بیایند و جهیزیه را به خانه‌اش ببرند.

باباسبحان، همانطور که سرش پائین بود از کنار مادر شوکت گذشت، گودال را دور زد و موشه را سربه طویله داد. مسیب را با خودش به اطاق برد، در را از تو بست و زانویه زانوی پسرش نشست و مسیب به پیشانی چپ خورده‌ی پدرش خیره شد. اوسه شبانه روز - شب تا صبح - زیر سقف

۱۴۴

نعره کشیده، فحش داده و کله به ضریح کوبیده بود. دوبار شال کمر باباسبحان را بدنانش تکه کرده و باباسبحان مجبور شده بود او را با زنجیر افسار موشه به ضریح گره بزند که دندانهایش به آهن کارگر نباشد. اما شرننگ شرننگ زنجیر- وقتیکه به دیوار چوبی ضریح می خورد - و نعره های مسیب - وقتیکه زیر سقف خالی گنبد می پیچید - حتی برای یکبار شنیدنش عذاب آور بود. چه رسد به سه روز و سه شب که خواب هم هر آن مثل دزد بسراغ شخص بیاید. باباسبحان در این سه شبانه روز نیم ساعت امان خواب نیافته بود. هر بار که چشمش گرم شده بود با جیغ و یاگریه ی مسیب از جا پریده و او را آرام کرده بود. یکبار نه، چهار بار بانی روضه شده، پول خرد به مستحق ها داده و شمع روشن کرده بود. سه بار، و هر بار نیم من خرما خریده و میان زوارها گردانده بود تا مسیب را بهر مشقتی سرجایش نگاهدارد. و همه ی اینکارها اما، در فشی بود که آدم به سنگ فرو کند. و باباسبحان فکرش را که میکرد دلش سیاه میشد. فکر میکرد دست جوانش را بگیرد و به مشهد ببرد؟ می ترسید مسیب را از او بگیرند و یله دهند میان هزارتا دیوانه و امید او را برای همیشه ببرند. این مثل روز برایش روشن بود. و او از پسرش - با همه غصه هائی که بدوش داشت - دل نمیکند. انگار مسیب به قلبش چسبیده بود.

در زدند .

- دیگه چی میخوای ؟

- قباله ی شوکت تو صندوق مانده ، می خواستمش .

باباسبحان در را باز کرد :

- تو که از پیش خود همه‌ی چیزاش را اورداشتی. اورم ورم میداشتی.
کسی که جلوت را نگرفته بود.

مادر شوکت سرش را پائین انداخت:

- نمی‌خواستم به صندوق مادر صالح دست زده باشم.

لبخند ملایمی، مثل بخار زهرروی لبهای باباسبحان تنگ شد:

- بیابرو خودت وردار. شتر که مرد جهازش به جهنم.

مادر شوکت، شرمنده وارد اطاق شد. می‌ترسید به مسیب - که

کنج خانه خفت کرده بود - نگاه کند. مسیب هم به او نگاه نکرد. باباسبحان

کنار پسرش نشست. مادر شوکت بسر صندوق رفت. دستمالی از ته صندوق

بیرون آورد. گرهش را باز کرد. توی دستمال دوتا قباله بود. یکی به اسم

شوکت و یکی به اسم خدیجه، مادر مسیب. مادر شوکت ورق کاغذی را که

نوتاخورده بود برداشت، میان جیب نیمتنه‌اش گذاشت و بطرف در رفت.

باباسبحان پرسید:

- به‌همی زودی می‌خوای عروسش کنی؟ صبر می‌کرد اقلا آب

روی گور شویش خشک میشد.

مادر شوکت بطرف باباسبحان برگشت:

- دیگه بسشه. همین بازی که عروسش کردم از سرش هم زیاده.

برای هفت پشتش بسه.

باباسبحان خاموش ماند و مادر شوکت ادامه داد:

- این یه کف دست زمین نحسم می‌خوایم بفروشیم. می‌فروشیم و

از این قلعه‌ی خراب شده میریم. می‌خوام پولش را بدرد ناخوشی بچهم

بزنم. بلکی بتانم برسانمش مشهد دخیلش کنم. به جهنم میرفت این زمین.
بچهم مثل پرکاه خشک شده. داره میمیره.
بغض گلویش را گرفت و خاموش شد.
باباسبحان سرش را بالا آورد و به بیگم نگاه کرد:
- کی هست که دیگه او زمین را بخره؟
مادر شوکت گفت:
- عاذه. هم خودش گفت ، هم بعد پیغوم کرد که می خره.
لبهای باباسبحان مهر شد.

۱۹

از قلعه‌ی رباط دم بر نمی‌خاست. می‌گفتی جنبنده‌ای نبود. همه از
نفس افتاده بودند و باباسبحان آرام گرفته بود. اوچنان غرق خواب بود
که اگر تکانش نمیدادی تا فردا شب از این پهلو به آن پهلو بر نمی‌گشت .
روی تشکچه‌اش گلوله شده ، پالتویش را دور خودش پیچانده و نفیرش
بلند بود که مسیب از خواب پرید، روی جایش میل شد و نعره کشید .
باباسبحان لرزید، برخاست و پالتوش را کنار زد و نگاه‌های درمانده‌اش
را از میان تاریکی به دنبال مسیب دواند . مسیب از پی هم فریاد

می کشید :

- اژدها... اژدها بدور گردنم پیچیده بود.
بابا سبحان ناتوان و مغموم، طوریکه میگفتی استخوانهایش میسوزد
گفت :

- خدایا، بزرگیت را شکر. منکه دیگر خاکستر شدم.
و دستهای سیاه و لاغرش بدنبال کبریت روی زمین راه افتادند .
فانوس را گیراند و مسیب را دید که پشتش را به کنج اطاق چسبانده ،
دستهایش را مثل دو سیخ تنور جلو آورده، پنجههایش را به نحوی که
ممکنست پردههایش جر بخورد از هم جدا نگهداشته و میچ پاهایش
میلرزد . چشمهایش میخواست از کاسه بیرون بپرد و لبهایش تکان
می خورد :

- اژدها.

میگفتی اژدهائی در کمینش حلقه زده است.
بابا سبحان، طوریکه انگار با خودش حرف میزند گفت:
- اژدها کجا بود باباجان ؟

و رفت که او را بگیرد و بخواباند. اما مسیب جوری نگاهش کرد
که ته دل بابا سبحان لرزید و هرچه که تا بحال در وصف آدمهای دیوانه
شنیده بود بیادش آمد. و در يك لحظه احساس کرد که او را با يك گرگ
هار میان يك قفس انداخته اند.

مسیب گفت :

- اژدها .

باباسبحان بنرمی گفت :

- ازدها اینجا نیست باباجان ... تو خواب دیدی ... بیا بگیر پهلوی

خودم بخواب. بیا بابا.

مسیب گفت :

- از لای در آمد تو. دو تام دم داشت. خودم دیدم ... میخواست

خفهم کنه. من میرم. من الان میرم.

خودش را از دیوار کند و بطرف در انداخت. باباسبحان جلوش

را گرفت، او را بغل کرد و بی اختیار سرو صورتش را بوسید. مسیب ماند.

پدرش او را بیخ دیوار نشاند و خودش کنارش زانوزد. سرمسیب را بغل

گرفت و باخودش گفت:

- خدایا، من چه گناهی کردم که خودم بیاد ندارم؟

مسیب سرش را بلند کرد و پرسید:

- صالح کو؟

- سرت را بگذار باباجان ... حالا شبه .

مسیب انگشتهایش را به یقه‌ی باباسبحان فرو برد:

- بر ارم؟ صالح کو؟

باباسبحان مچ‌های دست مسیب را گرفت و گریه‌اش را خورد:

- میا بابا... میا .

مسیب روی پاهایش راست شد.

- ازدها میا. من می‌خوام برم پیش صالح.

گریه‌اش را سرداد. شانهایش لرزید و سرش روی دوش باباسبحان

افتاد. باباسبحان نتوانست خودش را نگاهدارد، بغضش ترکید، گردش خم شد و بی اختیار مسیب را بغل کرد و میان خاموشی باهم گریه کردند. باباسبحان همراه گریه‌اش حرفهائی و از گویه می‌کرد. و مسیب فقط مثل گو ساله عمر میکشید. صدایشان را اما، هیچکس نمیشنید. شب بود و خاموشی، و مردم همه خواب.

مسیب یکباره از جا کنده شد، باباسبحان را به یک طرف پراند و مثل کسیکه پی چیزی می‌گردد دور اطاق چرخید. به پستورفت و بطرف در برگشت. باباسبحان خودش را جمع کرد و جلو مسیب را گرفت. اما مسیب اینبار پرتراز پیش بود. پدرش را که به او چسبیده بود گرفت و بکنار انداخت؛ پیرمرد اما، او را سرنمیداد و معلوم نبود در آن لحظه چنان قوتی از کجا آورده بود؟ مسیب دست انداخت، پنجه‌های خشکیده‌ی پدرش را از کمر خود باز کرد، گردش را پیچاند و پیرمرد را با صورت به زمین کوفت. باباسبحان نیم‌خیز شد و پاچه‌ی شلوار مسیب را گرفت. مسیب لیفه‌ی شلوارش را چسبید و لگدی به پوزه‌ی باباسبحان کوبید که بابا به پشت روی جایش غلطید و صورتش را میان پالتوش فرو برد. مسیب با قفل و زلفی کلنجار رفت و نتوانست بازشان کند. دورخیز کرد و خودش را چند بار به در کوفت. استخوانهای در درهم شکست و او خودش را از لابلای تخته شکسته‌ها بیرون انداخت. باباسبحان خودش را تا پای درکشاند و با سرو پوز خونی، به پسرش که دور حیاط به چرخ آمده بود نگاه کرد.

مسیب بیل را گیر آورد، آنرا برداشت و بطرف در حیاط خیز گرفت.

در بسته بود. برگشت روی تنور و بعد بالای دیوار پرید. دیوار باریک بود. پای مسیب در رفت و میان گودال خاکستر افتاد. برخاست و دوباره خودش را به بام رساند و نعره زد:

- اژدها... آی اژدها... مردم اژدها.. آی...

یکبند هوای می کشید و بیل را دور سرش می چرخاند.

اهالی رباط از خانه‌ها بیرون ریختند و دنبال هم بطرف خانه‌ی باباسبحان براه افتادند. زودتر از همه، همسایه‌ی دیوار بدیوار و بعد دیگر مردم جلو در خانه‌ی باباسبحان جمع شدند، در را از پاشنه در آوردند و به حیاط ریختند. موشه شروع به عرعر کرد و مرغ و خروسها قدقد براه انداختند.

باباسبحان در آستانه‌ی در ایستاده بود و التماس میکرد:

- مردم رحم کنید. بگیریدش. کمک کنید بگیریدش. خودش را

میندازه پائین.

مسیب به لب بام آمد، بیلش را پر از خاک کاهگل کرد و به روی مردم پاشید. صدای خش‌خش او را متوجه پشت سرش کرد. برگشت، یکنفر داشت از دیوار همسایه بالای آمد. عسگر مدیوسف بود. مسیب به لب بام رفت. عسگر دستهایش را به لب بام گرفته بود و خودش را بالا میکشید. لگد مسیب مثل یسک تکه سرب به فرق سرش خورد و او را میان گودال حیاط همسایه ولو کرد. مسیب از آنطرف بام خودش را به کوچه انداخت و گریخت و مردم هم - آنها که پای دویدن داشتند - از دنبالش؛ و حالاندو کی بدو.

مسیب جمعیت را میان تمام کوچه‌ها و خرابه‌ها دنبال خودش کشاند و بعد راهش را بطرف کوچه باغها کج کرد. چرخید و چرخید، و از روی دیوار بمیان باغ میرزا عطاءاله پرید. مردم به باغ ریختند و مسیب از راه آب بیرون رفت و در سیاهی شب گم شد.

چشم هیچکس، تا صبح نخوایید. همه از بابت مسیب و بیلی که دستش بود دل میزدند. و هر کس، ته دلش منتظر اتفاقی بود. همه در خانه‌هایشان را از توقف کردند، بچه‌هایشان را چفت خودشان خواباندند و یک چشمشان را بیدار گذاشتند. و تنها آدمی که تا دمنمه‌های سحر میان کوچه پس کوچه‌ها، خرابه‌ها و پی دیوار باغها راه رفت، با خودش حرف زد و به هر سیاهی که رسید به گمان مسیب بطرفش دوید، باباسبجان بود.

۲۰

آفتاب روی زمین پهن نشده بود که عسگر مدیوسف به خانه‌ی باباسبجان رفت، موشه را از طویله بیرون کشید، پالان و خورجین رویش گذاشت و به درخانه‌ی بیگم برد.

شوکت را با جهیزیه بار موشه کرد، بطرف شاهراه مشهد برد و

جلوقهوه‌خانه‌ی مد باقرپائین گرفت ، جهیزیه را بغل دیوار چید، شوکت را با کمک بیگم پای رختخواب خواباند و موشه را بطرف آخور برگرداند .

باباسبحان هنوز روی سینه‌ی دیواره‌ی آبگیر و پای درخت چنار خواب بود . عسگرشانه‌ی باباسبحان را تکان داد. باباسبحان چشم باز کرد :

- چیه بره‌م ؟

- ورخیز باباسبحان. مسیب وقت نماز دم حموم بود.

باباسبحان برخاست ، چشمهایش را مالید و پشت سرعسگر براه افتاد، آبگیر را دور زد و وارد کوچه حمام شد. حوالی حمام کسی نبود که مسیب را دیده باشد. درحمام باز بود. باباسبحان قدم به گودال دالان حمام گذاشت ، در «تنبه» را باز کرد و داخل شد. آدمهائیکه از آب بیرون آمده بودند رختهایشان را بیرمیکردند. حمامی لنگ آب کشیده را زیرطاق انداخت و گفت :

- باباسبحان ، حموم تعطیل شده . این سه‌چار نفرم دارن بیرون

میرن .

- آب خزینه یخه باباسبحان.

- آدم استخون درد میگیره .

- من به آب کار ندارم باباجان . رد مسیب میگردم . شماها

ندیدینش ؟

- نه . اینجاها که نه .

باباسبحان از درحمام بیرون آمد.

عسگر گفت :

- شاید این پشت وپناها قایم شده باشه؟

- شاید .

عسگر را روی بام حمام فرستاد .

- باباسبحان نیست .

به لب بام آویزان شد و خودش را پائین انداخت. باباسبحان حمام را دور زد و به خندقی که در گلخن میان سینه اش باز میشد، پیچید . در گلخن زنجیر بود. زنجیر را از زلفی بیرون آورد و به گلخن رفت. گلخن مثل گورتاریک بود. یک طرفش کوره بود و یکطرفش پشته های خار روی هم چیده شده بود. باباسبحان جلو کوره رفت، سرش را نزدیک برد و نگاه کرد. هرم گرمای خاکسترهای توی کوره به صورتش خورد. مسیب نبود. باباسبحان بطرف خارهایی که روی هم پشته شده بود برگشت. لای خارها را کاوید و پوزه اش را دم پشته های خار برد:

- مسیب ، مسیب جان. بابا.

خبری از مسیب نبود. برگشت که برود ؛ عسگر دم در گلخن ایستاده

بود و با ترکه اش بازی میکرد.

- پسرمدیوسف، اینکه نیست بابا؟

عسگر سرش را از شرم پائین انداخت و ترکه اش را توی سوراخ

دیوار گلخن فرو کرد :

- بخدا خودم دیدمش.

- حالا که نیست ... جایش که زخم و زیلی نبود؟

- خوب ملتفتش نشدم. من از پشت سردیدمش. گاو ارا آورده بودم

لب آب. ولی بی ادبی میشه داشت بیخ دیوار حموم شاش میکرد. بیا بریم
ردشو نشونت بدم.

باباسبحان چیزی نگفت و همانجا، جلو در گلخن روی تنه‌ی شکسته
و نیمسوخته‌ی یک درخت نشست. عسگر همانطور سرپا ایستاده بود،
ترکه‌اش را میان سوراخ دیوار میچرخاند و از اینکه نتوانسته بود کاری
برای باباسبحان انجام دهد از خودش خجالت میکشید.

باباسبحان دیگر ذله شده بود. همانجا که نشسته بود به یک تکه خمیر
می‌مانست که توی تنور افتاده و کلوچ شده باشد. فکر کرد ایندفعه اگر
گیرش بیاورد یکجوری او را بشهر ببرد و بدهد یکجائی نگاهش دارند.
بیشتر از این نمی‌توانست تحملش کند؟ نه اینکه دلش نسوزد؟ چرا. اما
دیگر بنیه‌ی دلسوزی هم برایش باقی نمانده بود. هم الان که روی تنه‌ی درخت
نشسته بود بخودش نمیدید از جایش برخیزد. کجا میتواند مسیب را
گیر بیاورد؟ او حکم شب پره را پیدا کرده بود. تا چشمت را بهم میزدی
غیب میشد. همین حالا کجا بود؟

برخواست. عسگر بی هیچ حرفی دنبالش راه افتاد. باباسبحان بطرف
ته قلعه و دخمه‌ی ننه غلام رفت. سقف دخمه خراب و خشت پاره‌هایش
میان چهار دیواری روی هم ریخته بود. و بیل مسیب مثل استخوان
خشکیده‌ی قلم یک شتر آنجا، روی خشت پاره‌ها افتاده بود. باباسبحان

خدا را شکر کرد که ننه غلام دیگر زیر این سقف نمی‌خوابید. فکر کرد «راستی چطور یکمربه غییش زد؟». بیل را برداشت، از کنار خرابه گذشت و پیچید به کوچه‌ای که به بیرون‌ده می‌خورد. حوض بزرگ آنجا بود. در کمر گاه کوچه زن قلی - که بالهای چادرش را به گردن بسته و کوزه‌ای روی دوشش داشت - سر به طرف باباسبحان برگرداند:

- باباسبحان، مسیبت دم حوض بود.

- چه وقت خواهر؟

- همین یکدم پیش.

باباسبحان قدمهایش را بطرف حوض تند کرد و پسرمدیوسف هم دنبالش. میان پاشوره‌ی حوض از زن و بچه غلغله بود. باباسبحان سرش را زیر طاق حوض فرو برد و فریاد کشید.

مسیب اینجاها بود؟ آهای...

زنی شیر حوض را بست و جیغ دادها خوابید:

- چی؟

- مسیب، مسیب اینجاها بود؟

- نه باباسبحان، ما ندیدیمش.

- زن قلی گفت که الان اینجاها بوده.

- یقین بیرون بوده.

باباسبحان سرش را از زیر طاق بیرون آورد و درسراشویی گرده‌ی حوض براه افتاد. کربلائی رحمان دوتادلو لاستیکی سردسته‌ایش انداخته بود و از شیب بالا می‌آمد:

- باباسبجان مسیبت داشت سینه میزد.

- کجا کربلائی؟

- روبه قبرستان میرفت.

باباسبجان بطرف قبرستان براه افتاد و عسگر مدیوسف هم

بدنبالش .

قبرستان خاموش بود و سنگهای قبرزیر آفتاب دم ظهر گله به گله برق میزدند. علف لای سنگها از بارانی که خورده بود روبه زردی میرفت، و تن هر بوته زیر نسیم ملایم دشت می لرزید، و دوپرنده‌ی کاکلی روی دیوار باغ سوار هم شده بودند . آنجا هیچکس نبود ، و یا چشم باباسبجان نمیدید .

عسگر کنار باباسبجان ایستاده بود و روی برآمدگی و فرورفتگی-

های قبرستان چشم میدواند. گفت: «مسیب» و ترکه اش را بطرف یکی از قبرها نشان گرفت. باباسبجان به آنجا نگاه کرد، چیزی ندید . جلوتر رفت. دستش را بالای چشمهایش سایه بان کرد، حلقه‌های چشمش را هم آورد و دقیق شد. مسیب روی یکی از قبرها بشکم خوابیده بود، قبر را بغل کرده و چانه اش را روی نوک يك سنگ کاشته بود. چشمهایش از دور مثل دوتکه نقره سفید میزد، و دستها، پاها، و سرش طوری روی قبر نقش شده بود که بنظر می آمد لاشخوری روی زمین سایه انداخته است . باباسبجان آرام و نامطمئن بطرف قبر رفت ، عسگر هم دنبالش . چهار قدم مانده بود برسند که مسیب برخاست و روی بلندی قبر ایستاد .

باباسبحان جرأت نکرد جلوتر برود. همانجا، در چار قدمی ایستاد و دستهایش را مثل گداها بطرف مسیب دراز کرد. مسیب به پدرش خیره مانده بود.

باباسبحان گفت:

- بیابریم شهر تابران گیوه بخرم.

و چشمش روی پاهای مسیب افتاد که مثل دو تا خرچنگ روی سنگ

قبر صالح چسبیده بودند.

باباسبحان گفت:

- بیا بابا.

مسیب همانطور ساکت بود.

باباسبحان یکقدم جلوتر رفت:

- بیاباباجان.

مسیب پس رفت.

پسر مدیوسف جلو رفت:

- مسیب، رفیق جان. یادت رفته ما رو زمین باهم همسایه‌ی زاله به

زاله بودیم؟ خر بوزه می خوردیم؟! یادت رفته؟ ما با هم رفیقیم. بیابابریم

از اینجا مرده‌ها از گور میان بیرون.

مسیب گریه‌اش گرفت و همانطور که خیره رو به آنها ایستاده بود

چشمهایش خیس شد.

عسگر جلوتر رفت.

- میای بریم سر آسیاب؟ او جائیکه تابستونا غوطه می خوردیم و

بعد با پلخمون جل میزدیم که گله‌ها لب آب می‌خسیدند . پیش سفر سیاه
آسیابون... بیابریم ... بیا برادر .
باباسبحان گفت :
- دستش را بگیر .

عسگر جلورفت ، دست مسیب را گرفت ، او را از بلندی قبر پائین
آورد و آرام آرام بطرف راه کشاند و باباسبحان دنبالشان براه افتاد . عسگر
شیرین حرف میزد و خوشحال بود از این که توانسته کاری برای باباسبحان
انجام بدهد . و مسیب مثل يك بره آرام بود . سرش را پائین انداخته بود و
به هر راه که پسر مدیوسف می‌بردش میرفت . لب راه بازوی دیگر مسیب
را هم باباسبحان گرفت . راه راست بود و دو پهلویش بادورگه درخت
سپیدار دیوار شده بود و در فاصله‌ی ششصد قدمی سربه خط جاده‌ی مشهد
و قهوه‌خانه مدباقر میگذاشت .

جلو قهوه‌خانه‌ی مدباقر شلوغ‌تر از همیشه بود . یکی از ماشین‌های
راهی آنجا ایستاده و يك نفر زیر شکم ماشین خزیده بود و پیچ سفت
می‌کرد . آنطرفتر ، مسافرهای ماشین روی نیمکتها و پای درخت‌ها به
چای خوردن نشسته بودند . لب راه و روبروی در قهوه‌خانه موتورسیکلت
بزرگ مدیر زعفرانی ایستاده بود ، مثل يك نره شیر می‌گرید و می‌لرزد .
پیدا بود که مدیر رو به سفر است و حال به قهوه‌خانه نشسته تا گلوئی
تازه کند . بیگم ، نائیه را بار ماشین کرده بود و حالا بالای سر شوکت -
که بدیوار تکیه داده بود - نشسته بود و با بال چادرش عرقهای
پیشانی او را پاک می‌کرد . شوکت مثل تخته‌ای بود که مهتاب رویش

افتاده باشد: خشکیده، زرد و خاموش. پلکهایش را بزحمت از هم باز کرد و گفت :

- آب .

مدباقر جلودر قهوه‌خانه‌اش ایستاد، به راه نگاه کرد و گفت:

- باز این پسر هی مجول.

مردم متوجه راه شدند.

مسیب خودش را از دست بابا سبحان و عسگر مدیوسف کنده بود، روی راه میدوید، روبه مردم می‌آمد، دستهایش را بالا و پائین می‌برد و بدنش را طوری تکان میداد که شتری به رقص بر روی یخ . کمی دورتر از او بابا سبحان به ذلت بدنش را روی راه میکشید و مثل زالومی آمد. و بین این دو پسر مدیوسف از کنار راه میدوید و نفس نفس میزد و پیش می‌آمد .

مسیب به شاهراه نزدیک شد . چنانکه مسافرهایی در قهوه‌خانه می‌توانستند همه‌ی حرکات و حالات او را روشن ببینند . از گوشه‌های لبش کف سفیدی بیرون می‌ریخت و سرومویش پر خاکستر بود. صورتش انگار مس بود و دور چشمهایش سرخ میزد . دستهایش مثل دو کاسه‌ی بیل سیاه بود و گل ، لای پنجه‌هایش خشک شده بود . يك پاچه‌ی شلوارش از زانو کنده شده و آئینه‌ی زانویش مثل سرزانوی شتر کبره بسته بود . پیراهن سیاه‌سینه‌زنی به تنش ریز ریز شده و سردوشهایش از عرق و خاك پینه بسته بود . صندوقی سینه‌اش از یقه بیرون افتاده بود، سرخ

میزد و جای دستهایش روی گودی سینه داغ گذاشته و مجروحش کرده بود و او همچنان دستهای کلفت و سنگینش را تا آنجا که قوت داشت بلند میکرد، با شوق روی سینه اش می چسباند و کف دستش با پوست و خون از جا کنده میشد .

آدمهای جلو قهوه خانه، همه از جا برخاستند و يك سینه جلو رفتند .
مدباقر به قهوه خانه فرو رفت و بچه ای که لب جوی آب بازی میکرد بطرف جمعیت دوید، خودش را قایم کرد و گفت:

— مسیب!!

مسیب به راه رسید، پاهایش را از هم باز گذاشت، رو به مردمی که به نظاره اش ایستاده بودند ایستاد و با صدائی که انگار خروسك گرفته بود شروع به خواندن نوحه حضرت قاسم کرد. میخواند ، سینه میزد و کف میریخت . سر تا پایش خاکستر بود و خاك . قطره های عرقی که از میان موهایش می چکید، روی صورت و بیخ گوشهایش رك می انداخت و سفیدی چشمهایش انگار میان دو پیاله خون غرق شده بود.

بابا سبحان رسید. بیلش را پای دیوار قهوه خانه انداخت و بطرف مسیب رفت تا بگیردش. اما قادر نبود. بابا سبحان میان خاك راه، عرق تن، و خستگی عمر داشت از نفس می افتاد. اشك در چشمهای پیرش خشکیده و اختیار بدنش از دستش بیرون رفته بود. پشتش بیشتر از همیشه تا خورده و شانه هایش بیشتر لق شده بود چهره اش بسختی آزرده شده و به زمین بایری میمانست که عمری آب ندیده باشد. زندگانی روی سر پیر مرد خراب شده بود .

مسیب می‌دوید و او به دنبالش. مسیب به تنش پیچ میداد، او زمین می‌خورد و مسیب برمی‌گشت و نگاهش میکرد. باباسبحان با خواری خودش را از زمین جمع می‌کرد و باز در پی مسیب برآه می‌افتاد. او انگار قصد عذاب باباسبحان را داشت. باباسبحان که زمین می‌خورد مسیب دورش بچرخ می‌آمد و می‌خندید. و پیرمرد که برمی‌خواست مسیب می‌گریخت. پاره‌ای آتش بود انگار به جان پدرش؛ و باباسبحان هرچه تقلامی کرد او را از خود دور کند قادر نبود، آتش با قلبش جوش خورده بود.

مسیب به لب جوی رسید. اما همچنان بی‌آرام بود. کف به لب می‌آورد، می‌خندید و با چشمهای دریده‌اش به مردم تماشا میکرد. دیگر سینه نمی‌زد. دستهایش را از دو طرف باز کرد و پای درختهای توت بچرخ آمد. این یکی از بازبهای دوره‌ی بچه‌گی بود که توی تن مسیب مانده بود. گیج شد. خواست زمین بخورد. باباسبحان سر آستینش را گرفت، آستین از سرشانه کنده شد و باباسبحان با صورت میان جوی آب افتاد. مسیب بدور خودش تابید و گریخت. باباسبحان خودش را از آبهای مانده‌ی جوی بیرون کشید و بخود آمد. مسیب میان راه بود و بشکن می‌زد. راه را فرق کرده و به مردم براق شده بود. و می‌گفتی کمر به خفه کردن خودش بسته است.

باباسبحان مثل ماهی بی‌کی که از آب بیرونش انداخته باشند خودش را تا پای درخت توت کشاند و همانجا از پا نشست. پشتش را به

تنه‌ی درخت تکیه داد و با صدائی که انگار از ته زمین برون می‌آید گفت :

- های مردم بگیریدش .

مردم اما همانطور ساکت و ناظر بودند. هیچ آدمی جرئت نزدیک شدن نداشت. مسافری جلو دوید، مدباقرشانه اش را گرفت :

- جوشی نشو برار. کار تو نیست.

مسافر خودش را از دست مدباقربرون برد و بطرف مسیب دوید. مسیب خودش را به موتورسیکلت مدیر رساند ، مثل گنجشکی روی ترك پرید، مسافر از جوی جست زد ، اما دیر شده بود. موتور جا خالی کرد، به راه راست شد ، نفیر کشید و مسافر سر جایش میخکوب شد و پشت گردنش عرق کرد . مدیر تا لب جاده دوید و همانجا ، کنار مسافر ایستاد و عینکش را از چشم برداشت . مسیب دسته‌های موتور را چرخاند ، مردم روی هم غلطیدند و مسیب مثل اسبی که شیهه میکشید - خندید و موتور را که ترکیبی از وحشت شده بود، به کف راه راند ، از بیخ پای مسافر و مدیر گذراند و در یک چشم برهم زدن جاده را شکافت و دور شد يك فریاد آنظر فتر فرمان از دستش گریخت ، موتور کمانه کرد، از راه بیرون جست و کوبیده شد به سینه‌ی چناری که مثل غولی سر پا بود. و هر دو - مسیب و موتور - مثل دو تکه آهن به هوا پریدند، پائین آمدند و همراهشان قلب مردم جلو قهوه‌خانه فرو ریخت.

مدیر بطرف درخت چنار دوید، مسافر خودش را از راه کنار کشید، روی يك تخته سنگ نشست و پیشانی اش را توی دستش گرفت. جیب

ژندارامری از راه رسید و جلو قهوه‌خانه ایستاد . غلام از سوراخ خاك
گرفته‌ی جیب به بیرون نگاه کرد، ژاندارمی بطرف قهوه‌خانه آمد و آب
خواست، و عسگرمدیوسف بغضش ترکید، گریه را سرداد و بطرف بابا-
سبحان رفت.

بابا سبحان پرسید:

- چی شد؟

پایان - سال ۱۳۴۶

شماره نوبت کتابخانه ملی ۱۷۸۲
۳۶/۱۰/۱۳



شاهرضا، خیابان فروردین



شاهرضا مقابل دانشگاه

۱۶۰ ریال